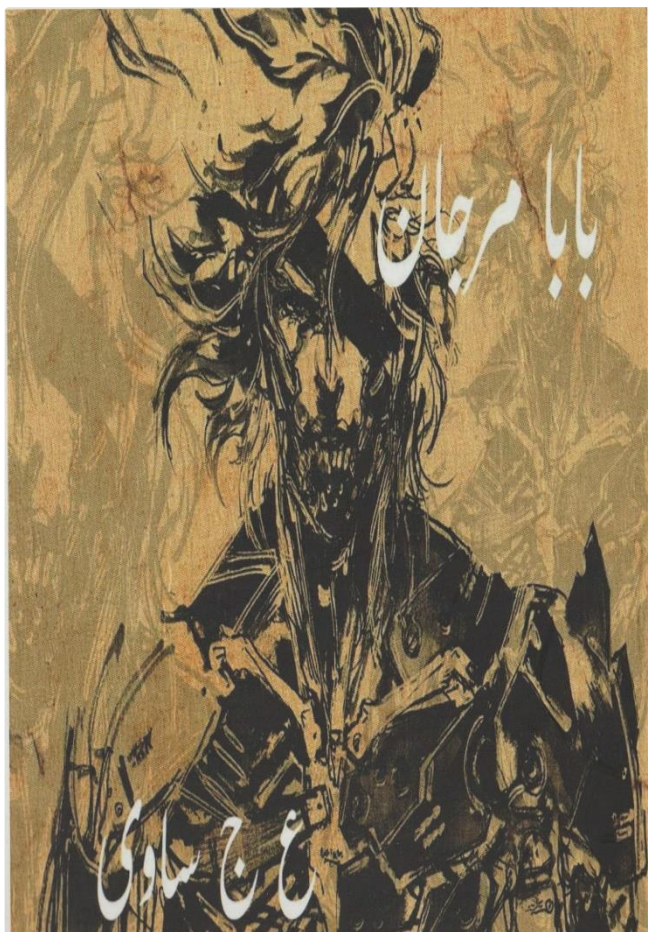




<http://savehe.com.au>

لینک به سایت نویسنده

بابا مرجان

ع.ج. ساوی

بابا مرجان

مجموعه‌ی شش داستان

چرا جزیره‌ی المنار بمب باران شد
حکمت حمار
بابا مرجان
کورکننده شفا نمی‌دهد
گفت‌گوی تمدن‌ها
مچ‌گیری

چرا شیخ نشین المنار گلوله باران شد

خواهش می‌کنم روسفتی نکنید و مرا به‌درد سری که حتی حضرت فیل هم از پشش بر نمی‌آید؛ مبتلا نکنید. من اطلاع کوچک و ناقصی از کتاب سبز که هر سال وزارت امور خارجه‌ی ممالک محروسه بریتانیا کبیر از اطلاعات سوخته خود منتشر می‌کند، به‌دست آورده‌ام که با شما در میان می‌گذارم. خود خبر، آن‌چنان درهم و برهم و ماست‌مالی شده‌است که ارزش خبری ندارد. نامه‌ای در حدود هفت‌هشت خط، با چندین خط‌خوردگی و دست‌پاچی، نوشته‌شده که نشان می‌دهد؛ یک مقام شاخص و بلند مرتبه‌ی نظامی، یکی از گه‌کاری‌های همیشگی وزارت امور خارجه‌ی امپراطوری آسمانی را ماله‌کشی کرده‌است.

اما از آن‌جا که بمب این خبر در دارالحکومه‌ی الطهران، چنان منفجر شد که بسیاری از شلوارها، تنبان‌ها، دامن‌ها و پاجین‌ها را نجس کرد و صاحبان شلوار را دوجار التهاب و پریشانی؛ ناچارم قدری توضیح بدهم، یا دست کم از سر درد دل آن‌را با شما در میان بگذارم. چرا و چگونه امپراطوری عظمای انگلیز حاضر شده، جزیره کوچکی، گیرم با صد، صد و پنجاه نفر سکنه‌ی کور و کچل ولیکن با هفده فقره چاه‌نفت در حال فوران را، با توپ‌های سنگین دور زن و نزدیک زن و چسبیده زن نیروهای عظیم دریایی، گلوله باران کند. آن هم جزیره‌ای که برای ساختن قصر شاه شیخ شجاع المناریش، سنگ مرمر و گرانیث را از کوه‌های کرمان، بر خر و استر و ایشک حمل کرده بودند.

شیخ‌نشین المنار، جزیره‌ی بی آب و علفی است نشستۀ درست سر شاخ خلیج فارس. سابقن آنرا جزیره‌ی چنار می‌گفتند. جزیره‌ای که به واسطه داشتن فقط یک درخت چنار زیان زد همه ساکنین جنوب ایران است. درختی مشکل‌گشا و معجزه‌گر. سختی هر چه که باشد. مشکل هر چه پیچیده‌تر و بیماری هر قدر کشنده‌تر، برگی یا شاخه‌ای از این چنار کریم چاره ساز، چنان بر طرف می‌کند که گویی خود از نخست نبوده است. بزرگواری و کرامت چنار چنان است که هیچ زن و دختری جرات عبور از کنار آنرا ندارد. اهالی به چشم خود دیده بودند، زنی یائسه حدود هفتاد ساله، شبی در کنار درخت به خواب رفته و بامداد آریستن از جا برخاسته بود. دولت انسان‌دوست و ضعیف‌پرور انگلستان، طبق قانون حق حاکمیت ملت‌ها، این جزیره را یک‌شبه مستقل اعلام کرد و شیخی هم برای حکومت آن تراشید. از آن‌پس برای دور کردنش از ایران، چنار را که کلمه‌ای فارسی است ابتدا به الخیار و بعدن که متوجه ضایع بودن و بی‌آبرویی الشیخ شده‌اند، به المنار تبدیل کرد. داشمندان و تاریخ نویسان گوش به فرمان هم تاریخی برای این حکومت، از پریک مادرشان بیرون کشیدند. در تاریخ رسمی این شیخ‌نشین که در مدارس درس داده می‌شود، آمده است "وقتی سپاه اسلام برای بیرون کشیدن این جزیره از ظلم و ستم ساسانیان به آن حمله کرد و مردم را از خرد و بزرگ، پیر و جوان از دم تیغ گزراند، بلال اذان گوی محمد بر بالای این درخت رفته و اولین ندای اسلامی را سر داده است. برای در اختیار داشتن این جزیره، اصلن و اساسن به هیچ نیروی قهریه، چه نظامی و چه شخصی نیازی نیست. چند لر از طایفه الوار یا کردی گرسنگی کشیده از قبایل اکراد، کافی است که خاک بی‌حاصل آنرا که حتی قدرت تولید سوسمار و پشگل شتر را هم ندارد؛ به‌توبره بکشد.

نامه، یا همان گزارش مقام معظم و فرماندهی عظیم الشان، به- وزارت خارجه و ارتش انگلیس نوشته است. گلوله باران المنار را

عصبانیت و از کوره در رفتن یک افسر جوان تازه فارغ التحصیل دانشگاه جنگ، باعث شده بود که با پا در میانی فرمانده ناوگان امپراطوری و عذر خواهی شاه شیخ شجاع المناری به صلح و صفا و رو بوسی مفصل و مبسوط به انتها رسید.

در دارالحکومه‌ی الطهران که محل ارسال گزارش به لندن بود، گوش از دهان خبر نشد. هیچ کس نتوانست بفهمد، مآوقع چه بوده است، و اصلن تیلقراف چیست. اما هر کس، بنا به ذوق و سلیقه و سنگینی پالان روی پشتش حدس و گمان‌هایی زد و نتایجی باب میل خود گرفت. حتی شاه قدر قدرت صاحب قران، نیز به تکاپو افتاد و طبق فرمانی ملوکانه، تمام قاطرها، یابوها و ایشک‌هایی را که با خود و ایل و تبارش از ترکمن صحرا آورده بودند، پالان قجری بست و رو به سوی شهر قم، دارالامان بی پی معصومه کُهِف الامان امامیه، به راه افتاد که از آشیخ عباس قمی یا ملا هادی سبزواری بخواهد دهن کتابی برایش باز کنند، یا قمر را هل داده و از عقرب بیرون بکشند. باید بود راه چاره را بزرگان علوم و فنون " العلم علمان. علم الادیان و علم و الابدان " از حلیه المتقین یا مفاتیح الجنان بیرون کشیده با دعا‌های ام صبیان، چهل بسم اله و آتش ابو درد، علاج کنند. نه این که شاه ترسیده بود، بیچاره خوف کرده بود. شنیده شد، پیشنهاد کرده بود، به ملکه ویکتوریا تقاضایی نوشته و امان نامه بگیرد و گر نه از خوف و خشیه در حرم مطهر بانوی هر دو عالم متحصن خواهد شد.

البته گفته باشم، این را نباید به بزدلی قوم بیابان گرد قجر تعبیر کرد. اینان مردمی بی باک، نترس و بی چشم و رو بودند و هستند و تا ابد خواهند بود. منتها مردی آنان در حمام زنانه و در رختخواب زنانی که دیدن عکس‌شان باعث ضعف قوه بآ شده و مرد را عنین می‌کنند؛ معلوم‌دار می‌شود. مثل همه مردم ما که به کچل، زلف‌علی و به کور، چراغ‌علی می‌گویند. مثلن نام پر افتخار فتح‌علی شاه، به آن ریشوی دایم-

الجماع که در دو جنگ شکست خورده بود، چه معنی دیگری به جز شهامت و رشادت می‌تواند داشته باشد؟

حالا خیال نکنید، خود این بنده احقر، دل و گوده شیر داشته و هر آن آماده‌ام در برابر قوه‌ی قاهره‌ای که آفتاب در سرزمینش غروب نمی‌کند، چماق یا دگنک برداشته و انگلیس زنی کنم. البته و صد البته، همه تقصیر هم از ما نبود. بعد از فتح هرات به‌دست محمدعلی دولت‌شاه، انگلیس‌ها از بوشهر وارد شده و در کوچه پس کوچه‌های تنگ و تاریک شیراز، با آن بدن‌های بی‌موی واجبی کشیده‌شان، چیزی به‌ما نشان دادند که باعث فجعه شده و نزدیک بود، همه شب کور شویم. باز خدا نسل این سیدهای سبز عمامه را بیامرزد که به‌چشم‌های ما تف کردند و بینایی ما را به‌سر جای اولش عودت دادند. خود بنده، یعنی همین الاحقر، که نه سر پیاز بود و نه ته پیاز به‌حساب می‌آمد و تنها ممر زندگیم دیلماجی زبان‌های عراقی، عربستانی کمی اردو و دست و پا شکسته‌ای انگلیسی است که در طول نوکری و جامه‌داری حمام انگلیس-ها در مصر آموخته‌ام؛ در مذاکرات صلح که دیلماج محمدعلی دولت‌شاه بودم، با یک چشم غره‌ی فرماندار انگلیسی، چنان بر خود لرزیدم که نشیمنم زدگی پیدا کرد و تا یک سید مستجاب‌الدعوت، با زبانش تفی به-آن جا نمالید، نشست کرده و زهرابی بویناک ترشح می‌کرد.

در دارالامان قم، با آن که آن حضرت معصومه‌ی عقیقه‌ی لطیفه، در طول هزار و چند صد سال مهمانیش در ملک ری، معجزات، کرامات و خوارق عادت فراوانی به‌منضه‌ی ظهور رسانده؛ از دستان ضعیف ناتوانش کاری در برابر ارتش و قوه قاهره‌ی بریتانیای کبیر، با آن پادشاه مآچه‌ی سنگین وزن گاو پستانش برنیامد. علما و فقها و قراء و مفسرین هم هیچ پخی نتوانستند بخورند. به‌ناچار شاه، لرزان و ترسان، با لباس مبدل، با شکل و شمایل قاطرچی به‌الطهران فرار کرد.

به محض ورود به کاخ سلطنتی، با کوبیدن تعلیمی چرمی به پاچه-ی شلوار، خشم و غضب خود را به رخ همه کشید. با صدور فرمانی ملوکانه و به ضرب دو فوریت، دستور داد، بارعام داده و بزرگان از صغار و کبار برای مشورت و یافتن راه‌حلی برای این معضل عظیم، در کاخ گلستان حاضر شوند. وزیر دربار فورن دست به کار شد و با حاضر کردن عمه‌جات و فواعل و شواطر و یاوران، سطل‌ها و جاروها و قاب-دستمال، مشغول رفت و روب کاخ شدند. صد البته این خبر، برق آسا به‌علیا مخدره مهد علیا، ملکه‌ی مادر هم رسید و برای آن‌که از قافله حکومت‌گران عقب نمانده باشد، دستور داد فوج سربازانی که به‌عنوان پاسدار، مراقب و محافظ در اندرونیش مشغول خدمت بودند، دست بالا کنند. این فوج که از رشیدترین، خوش‌سر و وضع‌ترین، و صد البته قوی‌ترین سربازان سرباز خانه‌ی دروازه قزوین، از میان هزاران سرباز تراکمه، اکراد و الوار انتخاب شده بودند، به‌امید آن که این آخرین ماموریت آن‌ها در اندرونی ملکه باشد، پاچه‌ی شلوارها را ورچیده و آستین‌ها را بالا زدند. آن‌ها خوب می‌دانستند، مدت خدمت در اندرونی بهشت‌آسای ملکه‌ی مادر، هیچ‌گاه بیش از دو سه ماهی طول نمی‌کشد. یعنی هیچ سربازی، اگر رستم دستان هم بود، بیش از دو ماهی قدرت سرپا ماندن در این خانه‌ی لوات و جماع را نداشت. تازه پس از آن، سال-ها باید بود، روغن کرمانشاهی، معجون هندی و خرما‌ی عربی مصرف می‌کرد، تا قوای از دست رفته را کم و بیش، به‌تن بی‌حال و رمق‌شده‌ی خود باز گرداند.

به‌هر طریق، صبح کله‌ی سحر، با برخاستن صدای اذان از گل-دسته‌های مسجد شاه، خرد و کلان، پیر و جوان بزرگ‌زادگان و اعیان و اشراف شهر، از خانه بیرون پریده تا بعد از غسل جنابت در حمام بازار بین‌الحرمین، خود را به‌مسجد رسانده و نماز پیشین را به‌جماعت و اقتدا به‌مجتهد العلما رهبر شیعیان جهان و امام جمعه‌ی شهر الطهران برگزار

کنند. که کردند و دسته‌جمعی در دهنه‌ی بازار واجبی فروشان، صبح‌ها نه را دستی کامل از کله و پاچه، سیراب و شیردان یا حلیم بوقلمان به‌رگ زده و در معیت مجتهد العلما رهسپار کاخ گلستان شدند. به‌محض ورود به- کاخ هر کس در رتبه و مرتبه خود، صندلی، که آن را کرسی می‌گفتند یافته و بر آن تمرگیدند. آن سالن، با آن طول و عرض که در همه‌ی عالم، از روس و پروس و فرنگ و انگیز نظیر و مانند ندارد، پر بود از رجال صاحب ذکر و ذکور صاحب مال و ملک که ریش در ریش نشسته بودند. خانات و بیوک ایلات و عشایر از ایشک الدوله، یابو السطنه و قاطر پاشا در ردیف اول؛ علما از آیات عظام و حجج اسلام، رمال‌ها، آینه‌بین‌ها و دن کتاب بازکن‌ها، دعا نویس‌ها و زن آستن‌کن‌ها در ردیف بعد؛ تجار و بازارگان و گُساب از صادر کنندگان پشم و روده، واجبی و لوه‌لنگ، سنگ پا و گل سرشور در ردیف بعد. اما شاهزادگان و درباریان هنوز نرسیده بودند. شاه شب گذشته را نتوانسته بود درست بخوابد و هنوز از اتاق خواب بیرون نیامده بود.

ساعت به‌ده نزدیک شده بود که بالاخره دار و دسته‌ی قجر از در اندرونی‌های متعدد دربار تشریف فرما شدند. البته شاه پیشاپیش خانواده‌اش قدم برمی‌داشت و هیچ حال و حوصله نداشت و سر دماغ همیشگی‌اش نبود. به‌وضوح دیده می‌شد که از دردی پنهان به‌سختی رنج می‌برد. خوب جا و مکان او معلوم بود و یک سره به‌طرف تخت شاهنشاهی مملکت صاحب الزمانی رفت. طرف راستش صدر اعظم میرزا آقاخان یمین الدوله نشسته بود که خوب جای خودش بود. اما صندلی طرف چپ را مجتهد العلما که فکر می‌کرد، محافظ و مراقب اصلی سلطنت و بیضه‌ی دین به‌جز او کسی نیست، اشغال کرده بود. ملیجک رفیق، داماد و بچه‌خوشگل شاه، قدم به‌قدم، پشت سر شاه بابایش قدم برمی‌داشت. وقتی پشت سر مجتهد العلما قرار گرفت و دسته‌ی صندلی را گرفت و تکانی داد، مجتهد اعلم شریعه فهمید، با همه

می‌شود شوخی کرد و سر به سر گذاشت، اما با امرد بی‌حیایی که حتی به خود شاه هم رحم نمی‌کند، نباید دهن به دهن گذاشت. مجتهد العلماء با سر افکندگی یک صندلی پس نشست و به روی خودش نیاورد که یک کونی از او در مملکت صاحب الزمانی برتر و بالاتر می‌نشیند. شاهزادگان و افراد ذکور ایل و تبار قجر هر یک بنا به مناسبت درجه و مقام خود، در دوری و نزدیکی شاه قرار گرفتند. جایی برای کریم شیرهای، دلچک دربار، باقی نمانده بود. رقصان و چرخ زنان، تا وسط سالن رفت و پشت به حاضران روی زمین نشست که لب‌خندی به لب‌های مبارک شاه نشانند. ملیجک که تا کنون نتوانسته بود درست روی صندلی قرار بگیرد و معلوم بود چیزی در جایی از بدنش به شدت و حدت درد می‌کند؛ از جا برخاست و موضوع و مبحث مورد بحث را با حاضران در میان گذاشت. این که تا کنون سیاستمداران و نخبگان کشور نتوانسته بودند موضوع حمله به شیخ نشین المنار را حل‌الجی کنند و از برنامه و خیالات دولت فخیمه انگلیس سر در آورند و همه‌ی این مشکلات باعث رنجش خاطر ملوکانه شده است، داد سخن داد.

آیت الله العظماء، حضرت مجتهد العلماء، با یقین این که ستون محکم و رکن اصلی حیات در کره خاک است و اگر نفس حقش را روانه فضای لایتناهی کند، کون و مکان را نابود و نابود را بود می‌کند، با گرداندن دانه به دانه‌ی تسبیح شاه مقصودش، هم‌راه سرفه‌ای که چیزی حدود یک پاچوال اخلاط از سینه مبارکش جدا کرد و از راه گلو به دهان آورده و پس از مزمزه فرو داد؛ با قرأت آیه‌ای از آیات سوره مبارکه المومنون فرمود: "الله الذی جعل الارض قرا را و السماء بناءً و صورکم فاحسن صورکم و رزقکم من الطیبات ذالکم الله ربکم فتبارک الله رب العالمین. همین خدایی که ما را احسن و اشرف مخلوقات خود قرار داده، خودش به مبارکی و میمنت، نگه‌داری و نگه‌بانی و مراقبت خواهد کرد. غرض از عرض عرایض، این که شاهنشاه عظیم الشان، که شب و روز

مراقب اوامر و فرامین الهی است، کار را بهید پر قدرت خودش حواله کرده، برای مشتی سنی عمری ملعون، خون خودش را کثیف نکند. شازده اصغر کوچکی که تازه از فرنگ و تحصیل در رشته‌ی تدارک علوفه‌ی دواب بازگشته است و با لباس‌های جلف و سبکی که می‌پوشید و آرایش تند و تیز زنانه‌اش، به‌قرتی معروف شده است؛ بی‌اجازه در جواب مجتهد العلما گفت:

"البته اهل تسنن هم ایرانی هستند و نباید مورد تجاوز قرار بگیرند، ولی صحبت از عمری‌های کافر نیست؛ مهم عشق و حال خودمان است که از آن "اکسی دنت" به این طرف، شده است عزا." شاه با سرفه‌ای نشان داد که قصد صحبت دارد. اما پشیمان شد و دم درکشید. دوباره مثل این‌که تصمیمش عوض شده باشد، روی تخت سلطنتی، به‌چپ و راست تکانی خورد و خود را جا بجا کرد که ناگهان تلنگش پوکید و گوزی چاروداری از ما تحت مبارکش رها شد. فقط بدیش این بود که درست در همین لحظه، مجتهد العلما دستی به-محاسن شریف کشیده و سرگرم ختم صلواتی بود. ملیجک هم در صندلی خود، نا آرام به‌چپ و راست می‌غلطید و مثل اینکه از کف صندلی چند میخ‌طویله بیرون زده باشد، روی نشیمن خود نمی‌توانست بند شود. از چیزی که او را چنین سخت آزرده بود، به‌تنگ آمد و به‌صدای بلند گفت:

"مبارک باشد."

دست آیت الله بیچاره به‌ریشش یخ زده بود و خنده‌ی شاه، مجلس را به‌خود لرزاند.

میرزا آقا خان نوری که با دسیسه‌ی ملکه مهد علیا و پشتیبانی سفارت انگلیس به‌صدرات عظمای رسیده بود، خیلی با ادب از جا برخاست و دست به‌سینه رو به‌اعلاحضرت شاهنشاه قوی شکوت گفت:

"من فکر می‌کنم، کار انگلیس بی‌حکمت نیست. البته این کار در حوزه قدرت و شکوه و عظمت این سرزمین اتفاق افتاده‌است. ولی باید به‌خاطر داشت، که جزیره‌ی المنار از زمان فتح‌علی‌شاه از ایران منفصل و علی‌ای‌الحالین، متعلق به‌دولت فخیمه‌ی انگلیس است. چرا ما باید در امور داخلی یک چنان قدرت جهانی دخالت کرده و خود را نگران و ناراحت جلوه بدهیم. یک مشت عرب بی‌سر و پای بیابان گرد وحشی، در آن جزیره معیشت دارند که عدمشان به ز وجود".

این بار شاه به‌راستی از کوره در رفت و براق روی تخت، کمر راست کرد. از ترس صدای ناهنجار هیچ‌تکائی به‌خود نداد و همه‌ی زور و قدرتش را به‌کار گرفت که جوابی دندان شکن به‌این جاسوس سر و جان باخته‌ی پاچه ورمالیده بدهد:

"میرزا آقا خان! شما مثل این‌که از کون کیفید! ما به‌عرب و عجم چه کار داریم؟ لابد از این حرف قصدتان گذاشتن حرف به‌دهان ما ست که خدای نکرده دولت علیه انگلیس را عصبانی کند؟ ما فکر و ذکرمان ملت ایر..."

دوباره همان صدای ناهنجار، البته به‌شدت و حدت توپ‌های دور برد انگلیس، از نشیمن‌گاه حضرت اشرف برخاست و نگذاشت کلمه ایران به‌کمال از دهان شریفش خارج شود. اما شاه بعد از آن صدا و فروکش کردن ابخره‌ی معنفه، کلمه‌ی ایران را کامل کرد و ادامه داد:

"صد دفعه گفته‌ام کالجوش به‌ما نمی‌سازد. بد مذهب خوش مزه است و ما دوکاره بار می‌زنیم و سیرهای نیم‌پز ما را به‌این روز می‌اندازد."

سردار محمدعلی‌خان زنگنه‌ی اشنوی، هیکل غول‌آسایش را به-زحمت از روی صندلی بالا کشید. شمشیر جواهر نشان خانوادگی را از غلاف بیرون کشید و در هوا چرخ می‌داد و با صدایی که از ضرب و زور افیون از ته‌چاه به‌گوش می‌رسید، گفت:

"اعلا حضرت دستور بفرمایند! من پدر انگلیس را...."

در همین موقع، پسر شش هفت ساله‌ی امیر کبیر، به‌دنبال خواهرک چهار پنج ساله‌اش که به‌سرعت از چنگ و بال برادر فرار کرده بود؛ سرزده به‌مجلس داخل شدند. پسرک بی‌هیچ توجهی به‌حاضران در سالن، به‌دنبال خواهرش که جیغ کشان از او می‌گریخت، دوید. دخترک خود را به‌مجتهد العلما رسانده، زیر عبای ملا قایم شد. پسرک او را دیده بود، یک‌سر به‌سراغش رفت. حضرت آیت الله برای پایان دادن به‌این جنگ و گریز، پسرک را با هر دو دست نگاه داشت. پسر اما بی‌معطلی، چنان سیلی محکمی به‌صورت شیخ معصوم مظلوم زد که عمامه‌اش یک‌متر به‌هوا پرید. انفجار بمب‌خنده، حواس همگان را پرت کرد و دخترک از فرصت استفاده کرد و از مجلس گریخت. باز پسر که اصلن متوجه شیخ‌نا نبود، سر به‌دنبال او گذاشت که در میان مجلس، کنار کریم شیرهای لگد محکمی به‌شکم بیری‌خان، صدارت عظمای گربگان ولایت امام زمانی زد. گربه از جا کنده شد و پشت مجتهد العلما که در حال برداشتن عمامه‌اش از روی زمین بود افتاد. باز خنده، شوخی و مزاح اوج گرفت. عالم جلیل‌القدر، سید اولاد پیغمبر که سخت کنف شده بود، با عمامه باز شده و گوریده به‌صندلی خود بازگشت. شاه برای دل-جویی او گفت

"حضرت آیت الله به دل نگیرید! یتیم مانده‌های امیر هستند و کسی دلش بر نمی‌دارد، آن‌ها را تادیب و توبیخ کند. پسرک سخت زود رنج و آتشین مزاج و زود خشم است.

"فرمایش شاه‌نشاه، سلطان صاحب‌قران، البته سخن شاهانه

است. ولی تادیب شاهزاده‌ای چون او هم از اوجب واجبات است."

"می‌دهم هر چه زودتر سنتش کنند، تا هار و هورش بخوابد.

چشم! امر، امر علمای اسلام در محافظت بیضه‌ی دین محمدی است."

هنوز ترکش‌های انفجار خنده، از پرواز گربه و قلوه کن شدن
عبای پشم شتر، کار یمن مجتهد العلما به‌در و دیوار اصابت می‌کرد که
صدا قدم رو، به‌چپ چپ و به‌راست راست فوج نگهبان و مراقب علیا
مخدره ملکه مادر، مامان مهد علیا شنیده شد. خنده وادار به‌سکوت
گردید و سگرمه‌های آن دسته از حضار که صابون ملکه به‌تن‌شان
خورده بود، در هم رفت. سربازانی که ماموریت‌شان از امروز صبح شروع
شده بود و می‌رفت دو سه ماهی در خدمت ملکه مادر باشند، بچه‌های
بیست بیست و یک ساله‌ای بودند، تازه از صحراهای خشک و بی‌آب و
علف رسیده. هنوز در چشم هایشان دو دو تشنگی، برق نیاز و نبودن به-
چشم می‌خورد. طفلی‌ها چنان به‌پر و پاچه‌ی پیر زن چشم دوخته بودند
که اگر حضور این همه آدم ریز و درشت نبود، همین‌جا، در برابر چشم-
های پسرش، ماموریت دینی و وجدانی خود را انجام می‌دادند. آن‌ها ملکه
را نشسته بر کرسی سلطنتی، تا میان سالن پیش‌آورده و در مقابل کریم
شیره‌ای زمین گذاشتند که با لگد ملکه، تا لگد رس، از او عقب نشست.

بچه‌پچه‌هایی در سالن بالا گرفت و صدای غرغره‌ایی شنیده
شد. آن‌ها از حضور زنان در چنین مجلسی بزرگ و پر اهمیت شکایت
می‌کرد. اما ملکه مهد علیا، کسی نبود که برای این گوجه‌فرنگی‌های پی-
خاصیت داخل دیگ، تره خرد کند. ابتدا طبق فرمانی، از خدمت‌کار
لیوانی آب خواست، تا گلو تازه کند و در همین اثنا سنجاق قفلی
چارقدش را از زیر گلو باز کرد و با بال‌های آن خود را که از فشار خون رنج
می‌برد، باد زد. لیوان آب را قورت‌قورت هورت کشید و لیوان را به‌دست
خدمت‌کار سپرد. نگاهی به‌دوازده سرباز حلقه زده به‌دور کرسیش کرد و با
رضایت کامل از نیرومندی و قوت آن‌ها رو به‌شاه کرد:

"این همه تن لرزه، این همه دل واپسی و این همه خفت، برای
چیست؟ شما مردان از چه کسی خوف کرده‌اید؟ از یک زن؟ آن هم در

آن طرف دنیا که دست و پایش، هر چه هم دراز باشد، به ما نمی‌رسد؟ از یک ضعیفه‌ی ناقص‌العقل به تنبانتان ریده‌اید؟"

نفسش دوباره گرفته بود و لیوان آبی را که قبل سرکشیده بود، به صورت عرق از تمام سوراخ سنبه‌های تنش بیرون داد. پس به ناچار لیوانی دیگر آب خواست و آن را نوشید. در حین این آب‌نوشی نفس از قفس هیچ‌کس بیرون نیامد. لیوان به دست خدمتکار بازگشت و ملکه‌ی مادر ادامه‌ی سخن داد:

"مردان قجر را چه پیش آمده است؟"

کریم شیرهای که از لگدرس خانم گریخته بود و خوب می‌دانست آن زن را حال بلند شدن از کرسی نیست، به صدای بلند گفت:

"آن هم قجرهایی از طایفه داشق باش."

"بله مردانی از طایفه... آشاقه باش. (رو به کریم شیرهای گفت) سگ پدر بد افیونی! باشد برای بعد... (رو به شاه کرده و ادامه داد.) به- خدا! به جدهام طیب‌هی طاهره! اگر شنیده باشم، دوباره ترس و لرز کرده باشید، خودم چادر به کمر بسته، خر قبرسی مورثی را پالان قجری زده، تک و تنها به لندن می‌روم و حساب آن زنیکه پتیاره گاو کمر را کف دستش گذاشته و برمی‌گردم."

"علیا حضرتا! این بنده همیشه در خدمت حاضر، اما مردان انگلیسی هر چند سفید و مقبول و بی‌مو هستند، اما از مال و منال بی-بهره‌اند؛ اگر به بزها و قوچ‌های پشم آلو خودمان کفایت کنید، حد اقل چیزی دست‌گیرتان می‌شود. آن زنیکه‌ی بی‌چاره از کسر و کم بود اموال خبیثه، ناچار به اسب و قاطر و ایشک رو آورده است. لابد شنیده‌اید، ملکه کاترین روس یک روز بعد از جماع با اسب، چشم از جهان فرو بست؟ اما این زنیکه بد انگلیسی، با آن هیکل غول پیکرش فقط یک سگ ملوس دارد. آن هم برای مقدمه‌ی کار، یعنی لیس زدن به کار می‌رود."

امیر لشگر سپهبد زنگنه، هیکل غول آسای زیبایی اندامش را
فنروار از صندلی بالا کشید و بی آن که به ملکه نگاه کند، به کریم شیرهای
گفت:

"کریم حیا را خورده و پی حجاب می گردی. دندان روی جگر
بگذار."

ملکه با پشت چشم نازک کردنی گفت:
"این مرغ پخته بود که میان دیس شاخدار پلو اجابت مزاج
فرمود؟"

سپهبد با شرمندگی مثل یخ روی صندلیش وارفت و کوشید به-
مسیری که ملکه نشسته است، نگاه نکند. اما مجتهد العلما در تمام این
مدت، دستش زیر عبا، جایی را میان خشتک مالش می داد، بی آن که
دستش را بیرون بیاورد گفت:

"بله این سخنان شایسته مجلس شاهانه و شورای بزرگان
نیست."

ملکه از این حرف مجتهد العلما سخت دل آزرده شد که او را در
شان و مقام نشستن و گفتگو با مردان و بزرگان نمی داند، اما دندان روی
جگر گذاشت و صبر کرد، تا به وقتش حق این دیرک بی حس و حال وسط
خیمه را بدهد. پس از روی کرسی شاهی برخاست و چرخ به دور سربازان
محافظش زد و حاضران در مجلس را از ریز و درشت برانداز کرد. او زیر و
بالای همه ی مردان شل و ول فرورفته در صندلی ها را می دانست و
صابونش را به تن همه ی آن ها زده بود. هیچ یک از این مردان، نای راه
رفتن تا یوسف آباد را هم نداشتند؛ تا چهرسد پای پیاده تا لندن را
پیمودن. پس قدمی به طرف شاه برداشت و با هر قدم حرف هایش را
شماره کرد و ضرب آهنگ قدم هایش را پشتیبان صدایش کرد. اما یک باره
در وسط سالن ایستاد و گفت:

"آیا در این مجلس، مردی هست که با من تا لندن بیاید؟"

کریم شیرهای، نشسته بر سنگ‌های مرمر کف کاخ گلستان، چرخي به‌دور خود زد و رو به‌ملکه و پشت به‌شاه از او پرسید:
"حالا کار ما به‌جایی رسیده است که شما "هل من ناصر ینصرنی" می‌کشید. نه! خدا نیارد آن روزی را که کار تا این حد خراب شود."

مجتهد العلما تازه دستش را از میان خشتک بیرون کشیده بود و با شصت همان دست مشغول پاک و بیرون کشیدن یکی از دو سوراخ دماغش بود که آن‌را به‌دست راستش داده و از آن گوله‌ای مطلوب ساخته و با پشت ناخن انگشت وسطا و شصت تا دور دست پراند و گفت:

"آقا کریم عصاره الخشخاشی! بکار بردن کلامی آن‌چنانی، از بزرگواری به‌آن عظمت، شان و مقام و جا دارد و نمی‌توان آن‌را به هر کسی نسبت داد. جای به‌کار بردن کلام آن عظیم‌الشان در چنین مجلسی نیست."

"حضرت مستطاب مجتهد العلما! حضرتت کلام خدای او را در این مجلس به‌کار بردید، همین که نوبت ما شد، آسمان تپید، یا مال شما سرش دست خودتان است؟"

ملکه مهد علیا موقع را کاملن مناسب دید که نُطق این ملای خروس‌خوار را بچیند. با تکانی به‌باسن نداشته‌اش پاچین گل من گلش را چرخي داد و جلیقه زر دوزیش را با کشیدنی محکم، صاف کرد و روی کرسی شاهانه‌ی خود جلوس کرد. با مهربانی به‌کریم شیرهای گفت:

"کریم جان به‌دل نگیر! ایشان از آن روباه‌هایی است که خروس را فقط در پستوی خانه می‌خورد. جیگرش را ندارد به‌زن هفت جا خوابیده‌اش بگوید: نفسم برای فلانی بلند شده است. (به‌تندی رو به-مجتهد العلما کرد و تندتر گفت.) اما حضرت مستطاب نایب امام زمان، من خایه‌ای داخل شورتم دارم که از عمامه‌ی شما بزرگ‌تر است. می-

گویید نه، بفرمایید با دست اندازه کنید. اما اگر آن روز، آن را به شما نتواندم، فقط به خاطر کون گهی تان بود."

ملکه روی دور افتاده بود و خوب ترک تازی می کرد. این پیش روی و چپ و راست زدن ها، بیش تر از آن جهت تند و تند تر می شد که لب خند رضایت پسرش، سلطان ابن سلطان و خاقان ابن خاقان، صاحب العنام و الاعنام او را شیر می کرد. پس دوباره از روی کرسیش برخاست و چند قدمی در مجلس قدم برداشت و این بار با صدایی بلند گفت:

"هل من ناصر ینصرنی؟"

نفس از قفس کسی بیرون نزد. همه خوب می دانستند این زن که دستش تا مرفق به خون شوهرش، صدر اعظم بزرگ ایران قایم مقام فراهانی و داماد برجسته و صدر اعظم بزرگ، امیر کبیر میرزا تقی خان فراهانی که کم از قیصر پروس نبود، آلوده است. این زن که پس از شوهرش هر مردی را دیده و پسندیده بود و روی خود کشیده بود؛ جرات و شهامت آن را دارد که خایه تابش کند و بیضه هایش را تا حلقومش بالا بیاورد. همه سکوت کرده بودند و زیر چشمی او را برانداز می کردند. عاقبت ملیجک از روی صندلی خود، با دردی که کمرش را خم کرده بود و او را به صورت ماری زخمی درآورده بود که به خود می پیچید، برخاست و گفت:

"من یکی حاضرم تا چین و ماچین دنبال مادر زنم بروم. شاید تو

یک نفر در همه ی این ولایت امام زمانی، مرد باشی."

کریم شیرهای دیرش شده بود و مقدار مصرفی صبح و سر صبح هانه، ته کشیده بود و به خمیازه ها و دهن دره های ناگسستی مبتلا شده بود. از خدا می خواست، سر و ته موضوع هم آمده و هر چه زودتر خودش را به منقل و بافور برساند. هر چند بی آن که توجه کسی را جلب کرده باشد، چند بار حب شیر را به دهن انداخته و بی قطره ای آب فرو

داده بود، اما هیچ یک از این ها، علاج احتیاج اصلی را نمی کرد. زیر لب به-
غرغری گفت:

"سنی که روز حشر شفیعش عمر بود ---- کوری ببین که عصا
کش کوری دگر بود. علیا حضرت! حالا که به جنگ چنان ماده شیر می-
روی، دست کم باید شیرگیری هم راه داشته باشی."

حالا اعلی حضرت بود که به تیرج قبایش بر بخورد. ملیجکش از
او بریده و به زنی ملتجی شده بود. یعنی روزگار چنان از او روی بر تافته که
بچه خوشگل و دامادش، وزیر دربارش از او قطع امید کرده است؟ با
لحنی که ناله و شکایت را درهم آمیخته بود، از او پرسید:
"ملی جان! می خواهی بروی لندن برای چه؟"

"ای بابا! شا بابا، هر کس نداند، تو خوب می دانی. من پسر ده
دوازده ساله ای بودم که به میان دست و پای تو افتادم. از همان شب و
روز اول، کوزه دوکارات را داخل پاشیر ما فروکردی. حداقل تو یکی، کمی
آدمیت سرت می شد و آب تف کافی و وافی به کار می بردی. اما این نامردها،
که هیچ کدامشان از زن حیض چیزی کم ندارند، با دلیل و بی دلیل یقه ی
مرا می گیرند و تهدید می کنند، آبرویم را در همه جا خواهند برد و سوار کار
می شوند. کسی در این دربار نمانده که در جوال ما بار نزده باشد. همین
چندی پیش، جناب مجتهد العلماء، ساعت ده شب فرستاده که ملیجک
باید بیایی تا نمازت را درست کنم. نامرد یک راست، مرا به پستو برد و از
تمام نماز فقط رکوعش را به من یاد داد. اما خدا کند چشمت روز بد
نبیند. همین که حشفه را خشکاکشک فرو کرد، کش دم بواسیر ما
دررفت و دیگر پا نگرفت. بیرون زدن نیم متر روده ی بزرگ سر جای
خودش، درد مقعد به تخم چپ جناب آیت الهی، خون ریزی مدامش که
گاه و بی گاه یک لیوان خون از کون ما به داخل مبال می ریزد یک طرف.
دردش ناله کون سوز مرا تا عرش اعلا بلند می کند. گفتم بروم لندن، با پا
در میانی علیا حضرت، بلکه تن عاجی واقع شود."

بله، به راستی به رگ غیرت شاه برخوردده بود. بچه خوشگلش، ندیم و همدم و یار غارش از او نا امید شده و به زنی آن هم مادر خودش پناه برده بود. شاه گفت: "ملی جان! خودم که نمرده‌ام. اصلن تو باید به- این سفر بروی. هم به عنوان معالجه، تا کسی سوء ظن نبرد، هم به- عنوان وزیر دربار شوکت آستان ما، برای سرکشی و تفحص، در خصوص وقایع اخیر رخ داده که سخت ما را مشوش کرده است. رو به جمع حاضر فریاد زد:

"کجا ست این دیلماج پدر سوخته که او را همراهی کند؟"

من با این که تریاکی یا الکلی نیستم و حتی به سیگار هم لب نمی- زنم؛ از زور و فشار خستگی به چرت افتاده بودم و از آن جا که در چنین مجالسی کمتر کاری به من مربوط می‌شود، روی همان صندلی ساخت لهستان، هفت سلسله‌ی مسلسل‌ه‌ی حکام و پادشاهان ایران و توران را به خواب دیده بودم که نعره‌ی السلطان ابن سلطان و خاقان ابن خاقان از میان راه، به مجلسم پرتاب کرد. سراسیمه چنان از روی صندلی بالا پریدم که صندلی چسبیده به پشتم تا میان سالن هم‌راهیم کرد، چون دست‌هایم را به پس پستی گره کرده بودم. در جلو جای‌گاه، سکندری خورده و با سر روی کفش‌های مبارک حضرت اقدس نزول کردم که اسباب مسرت اعلا حضرت را فراهم کرد. آقا خان نوری، صدر اعظم تابع انگلیس مداخله کرد:

"قربان از اوضاع خزینه‌ی دولت با اطلاع هستید. چنان پولی در بساطمان به هم نمی‌رسد. ضمن آن که جاسوسی و تفحص ما در انگلیس به درد عمه و خاله خانم‌مان می‌خورد. یعنی ملیجک و دیلماج باشی، می- توانند از دستگاه پیچیده و مرموز انگلیس خبری محرمانه به دست بیاورند؟"

"حرف زیادی نباشد. نامه‌ای به‌سفیر ما در لندن بنویس که از وجوه زیر میزی و حق بوق و پول چایی که به‌جیب می‌زند، کار این دورا رو به‌راه کند. ملی‌جانم کون درد گرفته است و من طاقت درد بردنش را ندارم."

فردا صبح زود، کالسکه سلطنتی دربار ولایت امام زمانی، برای حمل یک فقره دیلماج و یک کوئی کون‌پاره، دم در خانه منتظر بود. من وسایل زیادی نداشتم که به‌جمع و جور و وقت بسیاری نیاز باشد. یک-دست کت و شلوار به‌سبک اروپایی که پوشیدنش در الطهران پایتخت ولایت امام زمانی ممکن نبود، چند پیراهن یقه‌دار تمیز و اطو کرده با کراوات مناسب آن، چند دست لباس زیر و جوراب و یک پالتو زیبا و خوش دوخت که از یک سرباز روس به‌قیمت یک بطری عرق سگی، یک نان سنگک و سه گوجه فرنگی که از روی بار میوه فروش دورگرد کش رفته‌بودم. این که سرباز روس، پالتو نظامی روس را از کجا آورده بود و چگونه حاضر به‌فروش آن شده بود، مطلبی بود که اصلان و ابدن، به‌من ربطی نداشت. مهم این بود که من لباسی داشته باشم تا در سرمای سگ‌کش پر برف و بوران، مرا محافظت کند که می‌کرد. چمدان به‌دست به‌کالسکه نزدیک شدم. معلوم بود اول به‌سراغ وزیر دربار ناصری رفته و او را سوار کرده‌است. لامروت چنان بار زده بود که بنه‌کن حرکت کرده بود. چند چمدان و یک صندوق آهنی و چند بقچه‌بسته و دست آخر یک گونی صد کیلویی برنج که نمی‌دانم خرخره‌گش از چه انباشته بود. از او پرسیدم: "این همه وسایل، چه هستند و برای چه برداشته‌ای؟" "سوقات‌هایی هستند، برای عمه‌جون ملکه‌ی ویکتوریا، نخست وزیر و سرها و لردهای مهم دربار."

بی‌چاره خیال می‌کرد، نامه‌ی فدایت شوم با دعوت‌نامه‌ی سر به-مهر برایمان فرستاده‌اند و قرار است در دربار عظیم‌الشان انگلیس، اطراق کنیم. معلوم بود که اینش به‌من ربطی نداشت و نباید در کار بزرگان

دخالت کنم، اما آن‌چنان که او بار زده بود، جایی برای تنها چمدان من نبود هیچ، جایی برای نشستن من هم باقی نگذاشته بود. خلاصه به هر زحمت و زور و فشاری که بود، به اندازه‌ی یک کون برای خود جا باز کردم و در کنار او قرار گرفتم. اما چشم‌تان روز بد نبیند. نشستن همان و بوی گندی که نظیر آن، در خلاهای مسجد شاه و هرز آب حمام بازار بین الحرمین یافت نمی‌شود، از او بالا کشید و به سر و صورت و تمام حواس من هجوم آورد. اولش کوشیدم، به‌روی خود نیاورم و هر طور شده طاقت بیاورم. از قدیم گفته اند: "عمر سفر کوتاه است." اما هنوز به‌دروازه قزوین تهران نرسیده بودیم که دیدم، دل و روده، روده و رودخاله، جیگر سفید و سیاه، کبد و طحال از حلقومم به‌طرف دهانم هجوم آورده است و الان است که همه‌ی اندرونی بیرون بریزد. ناچار پالتو روس دوزم را برداشته و به‌کنار کالسکه‌ران رفته و در هوای سرد و یخ‌بسته نشستم. یک ساعت از شب گذشته به‌شهر قزوین وارد شدیم، بلافاصله اتاقی در مسافرخانه‌ای اجاره کردیم. خوش‌بختانه او اتاق را برای خودش و وسایلش برداشت و من مجبور شدم، در اتاق عمومی، کنار نه‌نفر دهاتی و کارگر و مسافر‌گذاری که از شستن پا و مسواک کردن دهان و زدن قطره آبی به‌زیر بغل، برای ستردن عرق تن، محروم بودند و معلوم بود، شام شب را کنار بساط شیراب شیردانی، با یک نان بربری که مغز پخت نشده، به‌انجام رسانده و ابخره و آگوزهای که با آمونیاک و اذت و اکسیژن برابری می‌کرد، در اتاق موج می‌زد. ولی این همه بو، آن‌هم صادر شده از ده‌نفر، در برابر عفونت روده‌های وزیر دربار حکومت عدل اسلامی ولایت امام زمانی، رایحه‌ی بهشت و عطر معطر مینوی جاودان به‌نظر می‌رسید.

صبح بی‌هیچ‌گونه معطلی سوار شدیم. او نک و نال می‌کرد که صبح‌خانه را اول بخوریم. ناچار، تاخیر و از دست‌دادن کشتی را به‌او یاد آور شدم. رضایت داد در قهوه‌خانه‌ای میان راه به‌این وظیفه‌ی الهی

انسانی خود سر و صورتی بدهیم. منتهی برای سوار شدن که برای او پر زحمت و درد آور بود، زیر بغلش را گرفتم و گفتم:

"ملی جان سنگینیت را بینداز روی من و یک کمی عجله کن."
دستش را از روی شانه من برداشت و یک قدم عقب نشست و رو در روی من گفت:

"مقام و مرتبه خودت را فراموش نکن. نپندار چون با من هم- سفری با من برابر و رفیق هم کاسه‌ای. بهیاد داشته باش! من وزیر دربار و داماد شاه هستم. همیشه فاصله‌ی خودت را با من حفظ کن، و گر نه آن خواهی دید که سزاوار آن هستی."

دیدم الحق درست می‌گوید. من کجا و داماد و وزیر دربار کجا. تازه غروب کرده بود که به‌شهر رودبار وارد شدیم. سپورهای شهرداری، فانوس‌های روشن را با چوب بلند چنگک داری به‌میخ‌ها و تیرها، آونگ می‌کردند. دوباره مسافر خانه بود و اتاق عمومی که خوش‌بختانه آن قدرها شلغم و پیاز و ترب مصرف نشده بود و شبی آرام به‌صبح رسید و کالسکه سر وقت به‌جانب انزلی به‌حرکت درآمد.

در مسافرخانه‌ی تر و تمیزی نزدیک بندر، اتاق گرفتیم. چون از فردا پا در خاک اجنبی می‌گذاشتیم بهتر دیدم حمام کرده و سر و صورتی صفا بدهیم. آقای ملیجک، داماد و وزیر دربار شاهنشاهی قجر، به‌این بنده دستور فرمودند که به‌حمام رفته و پشتش را کیسه بکشم. البته چاره‌ای جز اجابت اوامر نبود. این کار، نه به‌سرعتی معقول، ولی سرانجام به‌پایان رسید و می‌خواستم سرگرم شست و شوی خود شوم که خواهش کرد در جا کردن روده‌ی بیرون زده‌اش، به‌او کمک کنم. تمام تنم با چندشی تند و لرزاننده تکان می‌خورد و از دست‌زدن به‌روده‌ی پر گه ایشان مشمئز بوده و دستم به‌بی ثباتی لرزانی می‌لرزید. می‌خواستم رویم را از آن شی خبیث برگردانم که زور درد، فریادش را درآورد. به‌هر صورت این کار هم به‌پایان رسید.

صبح الطلوع، تر و تازه، نو و نوار در بندر ایستاده و منتظر سوار شدن کشتی بودیم که مصیبت اصلی آغاز گردید. حضرت اشرف وزیر دربار، از آب و دریا و کشتی مثل سگ می ترسید و از شدت خوف دندان-های زردی گرفته اش، کلیک کلیک به هم می خورد. دو درجه دار نیروی دریایی روس، با زبانی که یک کلمه ی آن برای او قابل فهم نبود، کوشیدند متوجه اش کنند که ترس ندارد و کشتی از روی زمین امن تر است. ولی ترس چیزی نیست که در جیب آدم باشد، دربیانورد و به دور پرت کند. درجه داران چند بار رفتند و آمدند، افاقه نکرد. کشتی بارش را زده و مسافران را سوار کرده و آماده ی حرکت بود. اما او هم چنان بیدی بود که در طوفانی شش جهتی گرفتار آمده باشد. فرماندهی کشتی ناخدایی با سابقه و جنگ دیده بود، با چشم هایی که بطری بطری از آن عرق سگی می بارید، از اتاقک فرماندهی خارج شد و علت تاخیر را پرسید. چند لحظه بعد دو درجه دار تا کنار من پیش آمدند و ناگهان چرخیده و پشت سر ملیجک، یا همان ملی خودمان قرار گرفتند و با حرکتی سریع، گونی خالی برنج صد کیلویی را، بر سر وزیر دربار ولایت امام زمانی کشیدند. اما چون در داخل گونی داد و فریاد می کرد، یکی از درجه داران دستمال دماغی خود را از جیب بیرون کشید و به دهان او چپاند. هر دو سر و ته گونی را گرفته و در اتاقکی کنار موتور خانه ی کشتی که فقط جای گاه مناسبی برای درست کردن و پختن کباب بود، خالی کردند. دیگر صدایی از او تا بندر آستاراخان شنیده نشد.

در آستاراخان نیز همان طور با گونی، به سراغ او رفتند. با آن که قسم و آیه به کار گرفته بود: از قطار نمی ترسد و چندین بار با قطار دودی شاه بابا به پابوس حضرت شابدول عزین رفته، توجهی به او نکرده و یک سر او را به کوبه ی انبار قطار در جنب کوبه ی دواب برده و روی علفه-های اسب و گاو و گوسفند جای دادند. به این ترتیب در قطاری که از

آستاراخان تا مرز آلمان یک‌سره و بی‌توقف می‌رفت آرام و آسوده پیش- رفتیم.

در ایست‌گاه شهر لایپزیک که مرز آلمان و لهستان بود، اولین مشکل اروپایی آغاز شد. افسر آلمانی اجازه نمی‌داد، موجودی با چنان بوی تعفی و چنان نیم‌متری روده آویزان، وارد کشور شود. از بخت- خوش، او فکر این قضیه را کرده بود و نامه‌ای به‌خط خود اعلاحضرت برای قیصر پروس گرفته بود. افسر نگهبان مرزبانی، با همه‌ی خشونت و تندخویی، مردی وظیفه‌شناس و پاسدار حریم حقوق انسانی بود. فی‌الغور نامه را به‌برلین مخابره کرد و دستور مافوق خود را به‌اجراء درآورد. قرار شد، دکتری در بیمارستان شهر او را معاینه کرده و اگر مرضش بی‌خطر بوده و مسری نباشد، اجازه ورود و خروج صادر شود. از قضای اتفاق، دکتر پس از معاینه اظهار داشت: این اساسن بیماری نبوده و پارگی و فشار مضاعفی است که بر بدن این مادرمرده واردآمده است. خودش نیز حاضر است در نیم ساعت بیمار را معالجه کرده و در مدتی مثلاً سه روزه از بیمارستان مرخص کند. اما حضرت اشرف، اصرار به‌اصرار که باید به‌لندن رفته و در رساندن هدایای بزرگان بریتانیای کبیر راسن اقدام کند. به‌همین دلیل، دکتر خیر و انسان دوست، چند قرص تقویتی و مقداری سوپ ساده‌ی آبکی به‌او داد تا از خوردن غذاهای سفت و مدفوع آور پرهیز کند. او با یک عمل پنج دقیقه‌ای چوب‌پنبه‌ی بزرگی به ماتحت وزیر دربار ولایت امام زمانی فرو کرد و با نوار چسب‌هایی که باز کردنش به‌رستم دستان و زال زر نیاز داشت، آن‌را محکم کرد تا در فرانسه دوچار اشکال نشویم؛ که همین‌طور هم شد. در بندر پادوکاله به‌او گفتم:

"حضرت اشرف! با نهایت رعایت فاصله و ادای احترام به‌مقام شامخ و عظیم‌الشان ملیجک‌خان دربار ناصری، از پیش گفته‌باشم، اگر در این جا شنگولک بازی دربیآوری، ممکن است فرانسوی‌ها مثل روس‌ها رفتار نکرده و از سوار کردنت امتناع کنند. آن‌وقت باید با تغار

شکسته و ماست ریخته، سرت را جای پایت بگذاری و دست خالی به-
ولایت امام زمانیت باز گردی، لای دست شابابایت. چشم دریده و بی حیا
گفت:

"کی بترسد؟ من و ترس؟ صدتا مثل ترا کشتی سوالم و آب باز."
راست هم گفت. سرش را جای پایش گذاشت و مثل بچه‌ی آدم
سوار شد که آفتاب غروب در بندر لندن از آن پیاده شدیم. در لندن من
عقیده داشتم، در این موقع روز، بهتر است مسافرخانه‌ای پیدا کنیم.
شامی درست و حسابی بخوریم، حمام کنیم و فردا سر حال و قهرا، سراغ
سفارتخانه ولایت امام زمانی برویم و نامه‌های دولتی را برسانیم و
درخواست خودمان را مطرح کنیم. او اما پایش را در یک کفش کرد که الا
و بیلا نه! ما فرستاده‌ی اعلا حضرت شاه هستیم و چشم‌شان کور، باید
در را باز کرده و قدم ما را روی تخم چشم‌شان بگذارند. در این کشاکش
معلوم بود که حرف و عقیده او زور می‌شود و محلی از اعراب برای پیش
بردن عقیده‌ام ندارم. ناچار به حربه‌ی آخرین دست زدم که پول به اندازه
کافی نداریم و نمی‌توانیم کالسکه گرفته و خودمان را به سفارت که
آدرسش را هم نمی‌دانیم، برسانیم. بعد از گشتن و زیر و رو کردن جیب-
های من که مطمئنش کرد، پولی در بساط باقی نمانده‌است؛ دستش در
خشتک شلوار و زیر شلواریش کرد و کیسه‌ی کوچکی مملو از لیره و پوند و
سکه‌های انگلیسی بیرون آورد و گفت:

"برای روز مبادا."

کالسکه گرفته و با آن همه اسباب و وسایل او سوار کالسکه
شدیم. اول من با احتیاط بسیار، با بند خم‌شده‌ی انگشت وسطا در زدم
که خبری نشد. بعد با بند خمیده همه‌ی انگشت‌هایم زدم که جوابی
نیامد. او جلو آمد، اول با مشت و بعد با لگد به جان در افتاد. هم‌چنان
صدایی در جواب شنیده نشد. عاقبت چند قلوه سنگ پیدا کرد و برای
پنجره‌های طبقه‌ی دوم ساختمان نشانه رفت. یکی از قلوه سنگ‌ها به-

شیشه خورد و صدای جرنگ شکستن شیشه بلند شد. عاقبت قبول کرد، در همان نزدیکی‌ها اتفاقی در مسافرخانه‌ای بگیرم و آن شب را هر طور شده سرکنیم. به محض ورود به مسافرخانه و درخواست یک اتاق برای دو نفر، مسافرخانه دار پرسید:

"آقایان کی هستند؟"

ملیجک با اصرار تمام می‌خواست بداند، مردک چه پرسیده است. گفتم:

"می‌خواهد بداند ما کونی هستیم؟"

زیانش به کونش فرو رفت و دیگر چیزی نپرسید. من هم مثل همه‌ی غریبان عالم سر درد دلم باز شد و ماجرا را از سیر تا پیاز و این که این حضرت آقا کیست و برای چه به لندن آمده‌است، مثنوی هفتاد من کاغذ سر هم کردم. مسافرخانه‌دار عاقله مردی بود، تازه جو و گندمی شده. دستی به شانهم زد و رفیقانه گفت:

"هیچ غصه ندارد. به سفارت و سفارش از بالا هم احتیاج نیست. همین نزدیکی بیمارستانی است و یک دکتر ارتشی که سال‌ها در هند خدمت کرده‌است، کار می‌کند. خدای جراحی است و اساسن تخصص او در کون‌های پاره و چیزهای دریده‌است."

او به شوخی که طعمی از نژادپرستی در آن به ذوق می‌زد ادامه داد:

"چیزی که در منطقه‌ی شما بسیار رایج و معمول است."

راستش اول رگ گردنم سخت برخاست و خواستم جوابش را نقد کنم، اما دیدم چیزی که از خدا پنهان نیست، چرا باید از خلق خدا پنهان باشد. تازه مگر در قرآن یک سوره بزرگ درباره بحث شیرین لواط و قوم لوت به ذکر خواص و عادات حسنه‌ی ما مردم شرق صادر نشده است.

ملیجک با سخت‌سری معتقد بود، باید تا صبح صبر کرد، سفیر کبیر چشمش کور باید دست به کار شده و دکتری مطمئن پیدا کند. به این

طریق او مجبور خواهد بود، تمام مخارج را در وجه بیمارستان کارسازی کند. از کجا معلوم، این پیرمرد انگلیسی، قصد سر کیسه کردن ما را نداشته باشد؟ از کجا با بیمارستان زد و بند نداشته باشد؟ به همین دلیل عذر آورد، ما پول نداریم و باید سفارت مخارج آن را بپردازد.

"اولن نگران پولش نباشید. فعلن دولت کارگری سر کار است و آن‌ها سوسیالیست هستند و مخارج دوا و دکتر در حد بیمارستان دولتی، مجانی و به خرج دولت است. دومن، من این دکتر را خوب می‌شناسم و ممکن است کارتان در حد سر پایی باشد. یک معاینه‌ی ساده ضرری ندارد. اگر کار سختی باشد، مسلمن همین حالا دست به کار نخواهد شد."

"پدر من چرا پیله کرده‌ای؟ اگر من نخواهم تو کار چاق کن کون من باشی چه کسی را باید ببینم. اصلن، ای بسا خود ملکه ویکتوریا دست به کار شود و دکتر مخصوص خودش را برای معالجه من پیش‌نهاد کند. من که از کوچه بازارهای الطهران نیامده‌ام."

"تو متوجه نیستی. مگر شاه شما چند بار به خاطر یک فعله، یک عمله یا یک اکره دست در جیبش کرده‌است؟ چند دفعه، دکتر خودش را فرستاده که این جنده‌خانم، چنین کاری بکند؟ دومن، اگر هر یلدان گشخی از راه برسد و در دربار برای او اتاق خالی جور کنند، آن دیگر دربار، آن هم دربار بزرگ ترین امپراطوری جهان نیست، کاروان‌سرایی برای دواب است. اما تو متوجه نیستی! اگر بیماری تو واگیر داشته باشد، یا اگر امشب تا صبح سقط شوی و من قبلن گزارش نکرده باشم، برای من مسئولیت بزرگی دارد و من حاضر نیستم ترا با این وضع به-مسافرخانه راه بدهم."

سنبه پر زور بود و حضرت اشرف، اجل، اکرم آقای ملیجک خان مجبور شد، جام شوکران را سر بکشد و همراه ما به بیمارستان تشریف بیاورد. دکتر در بیمارستان نبود و مجبور بودیم صبر کنیم. با آن

که حسابی شب شده بود، دکتر آمد. کنار میز پذیرش ایستاد و با دقت پرونده‌ای را که پرستار پر کرده بود مطالعه کرد. در حالی که هنوز آن را می‌خواند، به کنار ما آمد. مسافرخانه‌دار برایش توضیح داد که چه پیش آمده است. دکتر همین که سر از پرونده برداشت از من پرسید:

" شما از ولایت امام زمان آمده‌اید؟"

سؤال معنی داری بود. یعنی ما مردمی هستیم که کون پاره می‌کنیم، یا کون‌مان را پاره می‌کنند. دوباره گفت:

"چیز عجیب و غریبی نیست. عملش نیم ساعت طول می‌کشد و بعد از سه روز استراحت در بیمارستان سالم و سر حال می‌تواند، به نزد امام زمانش برگردد. اما عمل فردا صبح انجام خواهد شد. همین الان بستری شود و برای فردا آماده‌اش کنند."

وقتی صبح به بیمارستان رسیدم، عمل انجام شده بود و ملیجک هنوز کامل به‌هوش نیامده بود. کنار تخت نشستم و منتظر شدم که خودش را دریابد. تنها در اتاقی خالی خوابیده بود و با نفس‌های بلند و عمیق، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. دکتر با لباس اتاق عمل آمد و او را برانداز کرد و نبضش را گرفت و فشارش را سنجید. از من پرسید:

"تو چکاره‌ی او هستی."

سری تکان داد و با تاسف بسیار گفت:

"حالش خوب می‌شود. مجبور شدم، قسمت بزرگی از روده‌اش را ببرم. فاسد شده بود. شما مردم چه درد و مرگ‌تان است؟ با روده‌ی این بابا چه کرده‌اید؟"

"آقا همه این کاره نیستند."

چرا همه‌تان این کاره‌اید. یک افسر جوان، بیست و یکی دو ساله، با ساکنان شیخ‌نشین المنار برادرانه رفیق شده بود. بی‌چاره را بردند و مست کردند و مخلوط تریاک و حشیش و عرق به‌او خوراندند و تمام

ساکنین جزیره، حتی خود شیخ که مردی هفتاد ساله بود، به او تجاوز کردند. مجبور شدم در همان کشتی عملش کنم.
"پس گلوله باران شیخ نشین المنار به خاطر..."
"بله! به خاطر پاره شدن کون یک پسر بچه جوان بود."

کورکننده شفا نمی دهد

کورکننده شفا نمی دهد

همه اش تقصیر مادرم شد. خدا او را نیامرزد. از او نمی گذرم، حلالش نباشد. انشاء الله آتش جهنم از مرده یا زنده اش نگذرد. این بلاپی است که او سر من آورد. چنان اسیر و عبیر این مرض شده ام که هیچ دوا و دکتری قادر به معالجه و درمانم نیست. درد بدی است؛ نه می شود، آن را به کسی نشان داد و نه می شود، راجع به آن با کسی حرف زد. در مورد من، به خصوص با این موقعیت و جاه و مقام، حرف زدن از آن کسر شأن که جای خود دارد، قباحت و فضاحت کمترین جزای آن است. هر چند بیشتر هم کاران و هم ردیف‌هایم، بی کم و کاست دوچار همین درد و مرض و بلا هستند، اما طریق و وسایلی که آن‌ها به کار گرفته‌اند، درخور و مناسب من نیست. دلم بر نمی دارد، بلاپی که سر من آمده است، با خواست و تصمیم من بر سر دیگری نازل شود.

به خداوندی خدا، به همین آقا، السلطان امام رضای غریب، ضامن آهو و ثامن الائمة من اثنی العشر ائمة الهداء، کمترین تقصیر این

مرض متوجه شخص شخیص این بنده حقیر، بلکهتن احقر نیست. همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید؛ دست چپ بنده چلاق است. کمترین حرکتی از خود نشان نمی‌دهد. اما از همان دوران صباوت با همین دست، کار ید بیضاء می‌کردم. خطی داشتم و دارم، آب روان و نی آوازه خوان. امروزه میرعماد و میرک باید بیایند، آب روی دست من بریزند. نسخی که من به‌امر و فرمان مقاماتی که نسخ خطی موزه را ربوده و در بازار فروخته اند، تهیه می‌کنم؛ با نسخه‌ی اصل مو نمی‌زند. همین دست چلاق، با بزرگ‌ترین قهرمان مش‌ت‌زنی، چنان مچ انداخت که آن پهلوان مجبور شد، مخلوط زرده تخم مرغ و آرد نخود به‌مچش ضما‌د کند. نگاه کن. بگذار این عینک لعنتی را از چشم بردارم. نگاه. این‌طوری است، می‌بینی؟ چشم چپ، مثل این که هزار سال است با چشم راست قهر کرده است. اما به‌همین غریب دور از وطن، به‌جیگر خلیده‌ی حسن، به‌رگ بریده‌ی حسین با همین چشم، چیزهایی می‌بینم که هیچ میکروسکپ و تله اسکپی قادر به‌دیدنش نیست. چه کنم؟ ظاهر این دو، باعث خنده و شوخی بر و بچه‌های محله و هم‌کلاسی‌های من شده بود. آن‌ها مرا چپول و چپ چس صدا می‌زدند. برایم شعر درست کرده بودند. چپ چس مازندران - باقالی سیری یک قران. من ناراحت نمی‌شدم. اصلن گاهی خوشم هم می‌آمد. بچه‌ها از راه دوستی و محبت، یا از روی حسادت، این‌اسم‌ها را روی من گذاشته بودند. تمام دوره دبستان و دبیرستان، شاگرد اول بودم و درسم باعث روسفیدی همه بود. دایمن مورد تشویق معلم‌ها و مسئولین مدرسه بودم. اما مادرم! خدا زنده و مرده‌اش را نیامرزد، ناراحت بود. خودش را ناراحت نشان می‌داد و گاهی هم به‌نظر می‌رسید، غصه می‌خورد که چرا باید تنها فرزندش، آن‌هم تنها پسرش، ناقص باشد.

تازه شانزده سالم شده بود، که مجلس ختم پدرم را در مسجد و خانه‌مان جمع کردیم. تا یکی دو ماهی پس از آن، از زخم زبان و آزار بچه-

ها و نوجوانان هم‌سن و سال در امان بودم. اما پیچ‌پچه‌های مجالس زنانه‌ی ختم، که هر پنج شنبه بعد از ظهر، در خانه بر پا می‌شد و به زیارت اهل قبور شب جمعه در گورستان شهر پایان می‌گرفت؛ نگرانم کرده بود. به‌ویژه دل‌سوزی هم‌کلاسی‌ها که دیگر از آن لقب‌های سابق استفاده نکرده و اسمم ابوالفضل را، به‌طور خلاصه ابولی صدا می‌زدند که صد مرتبه بدتر و رکیک‌تر از لقب‌های من درآوردیشان بود؛ به‌آن نگرانی کمک می‌کرد. در میان زنان قاری و فاتحه‌خوان و مجلس‌گردان و حلو‌اخوران حرفه‌ای، حرف‌هایی بود. جسته و گریخته به‌گویشم می‌رسید. این گفتگوها که به‌قول خودشان، غیبت و اشد من الزنا، آن هم با محارم، طبق رساله‌ی تحریرة الوسيلة آقا، به‌حساب می‌آمد؛ تنها بر یک نکته تکیه داشت: مادرم زنی حشری است و پدرم که مردی ضعیف القلب بوده، در اثر افراط در جماع، جان به‌جان آفرین تسلیم کرده‌است. به‌این ترتیب، این خانم مادر، باعث مرگ پدرم شده‌بود. یکی از زنان که بیش از همه به‌خانه‌ی ما رفت و آمد می‌کرد، دلاک حمام زنانه بود. شغل او بیرون از حمام، بند اندازی و زیر ابرو برداشتن و کار چاقی کنی بود و او را مشاطه می‌نامیدند. او با خنده به‌زنان دیگر می‌گفت:

"چهل بیل‌دار زابلی هم قادر نیست، باغ خاتون خانم را آب-یاری کند."

باز این درد کوفتی، تمام تنم را به‌خارش و مالش در آورده‌است. دلم غش می‌رود، خوب چه کنم؟ نه، شما باشید من باید چه کنم. آدمی زاد است و هزار جور درد و مرض و گرفتاری. به‌خدا شما باید یک لقمه بخورید و صد لقمه صدقه بدهید. شما با این بنده فرق دارید. مثلن فکر کنید، در خیابان امام رحمه الله علیه قدم‌زنان پیش می‌روید، لبه‌ی شورتان، البته اگر از آن شورت‌های خایه نما باشد، می‌رود لای پایتان. کافی است پشتتان را به‌دیوار کرده، بی‌آن که توجه کسی را جلب کنید، آن لبه لعنتی را به‌جای خودش برگردانید. گیرم، شما اهل این قرتی بازی‌ها

نیستید و شورت ننه دوز و پاچه دار می پوشید، خیلی راحت، پشت درخت یا دیواری، زیب شلوارتان را پایین کشیده، آن پاچه‌ی کوفتی را از لای پایتان درمی آورید. حالا به بنده نگاه کنید. اول این عبا‌ی میراث اعراب بادیه، از سر شانه تا روی قاپک پای مرا گرفته است. گیرم آن را مثل دامن زن‌های شلخته، تا بالای کمر جمع کردم. با این قبا که از پارچه‌ی گواردین انگلیسی، به مُد داریوش کبیر، به قد و قامت دوخته‌اند و باز سرپای مرا پوشانده، چه کنم؟ فرض کنیم، قبا‌ی صاحب مرده را به-غسال و مرده شور بخشیدم. با این لباده که از بهترین بافته‌های یزد تهیه شده و تالی تلوی قبا و عبا، بر تن من چسبیده‌است، چه باید کرد. تازه بعد از همه نوبت به تنبان می‌رسد که از برک اعلای ترکمن صحرا تهیه شده است. آن را هم کنار بزنم، با تُنکه پهلوی پاچه بلند که تا زانو می-رسد؛ چه کنم؟ نه، شما باشید. چه کار از دست ناتوان‌تان ساخته است؟

نگویید! شما را به خدا، حرف‌های صد تا یک غاز که خود من و هم‌کارانم، استاد الاساتید آن هستیم، بار من نکنید؛ که احترام مادر واجب است. که خدا با دست خودش بهشت را لای پای مادران گذاشته است. ماه سوم و ده روز پس از آن، یعنی عده‌ی مادرم، به پایان رسیده بود. کتاب‌های درسی آن روز را روی هم گذاشته و می‌رفتم راهی مدرسه شوم. مرا صدا زد و گفت:

"ناهار سر چراغ است. من تا ظهر، به‌طور حتم نمی‌رسم. اگر شب دیر شد، همان جا خواهم ماند. برای ختم انعام و حلوی شب جمعه و گوسفندی که پدرت برای قربانی در صحن حضرت معصومه نذر کرده بود، باید به‌قم بروم."

جالب است! وقتی به‌در مدرسه رسیدم، عباس کله، خدا رحمتش کند، در جبهه‌های حق علیه باطل، در الفرج گشاد، شهید شد. از آن تخم حرام‌های زیر و زرنگ روزگار بود. دستش چسب داشت و هر

چیز خدا دم‌پرش می‌رسید، به جیبش داخل می‌شد. کله‌اش به اندازه‌ی کدو تنبل بزرگ بود و او را عباس کله صدا می‌کردند. از آن هفت خط‌های نابکار بود. پدر سگ را هر وقت بی‌آقا، یعنی تنها عباس صدایش می‌زدیم؛ در جواب با وزن و قافیه می‌گفت: "عباس! عنم برات مرباس." پسر حسین ژینگلور، راننده‌ی تنها اتوبوسی که هر روز صبح به‌قم رفته و غروب برمی‌گشت را، می‌گویم. هم‌چی مثل طلب کارها جلو آمد و با لحن معنی داری گفت:

"امروز ننه‌ات رفت قم، نذری بده."

پدر سگ بد قمارباز، بدهد را جوری گفت که نذری، مجانی معنی می‌داد. زورم به‌او می‌رسید، اما درگیر شدن، با هر یک از آن دسته بر و بچه‌ها، سیاه کردن روز و روزگار خودم بود. به‌خصوص قم رفتن زنی تنها، مخصوصن بیوه، تنها یک معنی و آن صیغه شدن بود و بس. از آن روز به‌بعد، وضع در خانه‌ی ما به‌طریقی زیر رو شد که دیگر قابل فهم نبود. پس از آن به‌قم رفتن، مادرم هر پنج شبه، بار و بندیش را می‌بست و برای شرکت در ختم انعام، دعای کمیل دعای جوشن کبیر و صغیر یا نذر و نیاز در چاه جمکران که من هم می‌بایست، با خط زیبا و پی‌نظیرم، درخواست و تقاضای شفای عاجل از صاحب الزمان را، برای مرحم دل نازک مادری رنج دیده بنویسم، تا او به‌چاه محل غیبت آن حضرت در جمکران بیندازد.

به‌قم رفتن‌ها و یکی و دو شب، در آن‌جا ماندن‌های مادرم، به جایی رسید که گاه، هفته‌ای دو سه بار و به‌مدت سه چهار روز، در خانه نبود. دیگر کسی هم ابایی نداشت، آن وضع را به‌وضوح و با کلماتی صریح و روشن بازگو کند. از زنان در و هم‌سایه، که گاه با دل‌سوزی، نقص عضو مرا بین خود بازگو کرده و مرا از جلوگیری مادر، ناتوان می‌دیدند؛ تا بد و بی‌راه هم‌کلاسی‌ها که نیاز و احتیاج نوجوانی خود را در

قالب کلام و نکته‌های رکیک، با طعمی از تندخویی، به‌زبان می‌آوردند، مرا به‌امان آورده و بکلی کفری کرده بود.

من جوان رشید خوش بر و روی بودم. اگر از دیگر هم‌گنان خود نیرومندتر نبودم، از آن‌ها هم چیزی کم نداشتم. تنها نقص عضو یا عضوهای من بود که مرا از صف جوانان سرکش و در جستجوی نام، دور نگاه می‌داشت. اما زبان مردم، آن‌هم در شهری که بزرگیش را با کوره دهات مضنه می‌زد، چیزی نبود که بشود به‌راحتی نادیده گرفت. کم‌کم ترسم گرفته بود، مبادا روزی از کوره در رفته، جواب کسی را چنان بدهم و کار را به‌زد و خورد برسانم؛ تا مرا که از ترس جانم همیشه چاقویی بسیار اعلای، با دسته‌ای استخوانی و کار زنجان در جیب مخفی نگاه می‌داشتم، مجبور به‌بیرون کشیدن آن کند. کس چه می‌داند از گرد و غبار میدان درگیری، چه کسی سر بلند بیرون می‌آید.

ممکن است تو باور نکنی، مادری به‌تنها جگر گوشه‌ی خودش چنان کرده باشد و چنین بلای خان‌مان سوزی را به‌جانش ریخته باشد. شاید هم از قصد و از روی نیت دست به‌چنان عملی نزده بود؛ ولی به‌هر حال، من گرفتار چنین وضع عقوبت باری شده‌ام، چه فرق می‌کند؟ با آن که عقل مادرم میان لنگ‌هایش گیر کرده و با لب و لوجه‌ی آن جایش فکر می‌کرد، زن تیز و بزی بود. وقتی دید، سر و صدا بالاها گرفته و صف مردان زن مرده، پیران از پا افتاده یا صیغه‌کاران حرفه‌ای، دم در خانه ردیف شده است؛ دست به‌کار شد. درست چند روز، قبل از هیجده ساله شدن من، یعنی بالغ شدنم، به‌کمک چند محضردار خیره‌ی هفت خط، تمام ارثیه پدرم را فروخت و به‌پول نقد بدل کرد تا برای شفای عاجل من، به‌قصد زاویه نشینی حضرت رضا، مجاور مشهد مقدس شود. هنوز امتحانات پایان دبیرستان را تمام نکرده بودم که بار و بندیل را بسته و راهی دیار غربت شدیم.

معلوم بود، به محض ورود، برای پابوس حضرت خواهیم شتافت. بعد از اجاره‌ی اتاقی در یک مسافرخانه‌ی نزدیک صحن و گرفتن دوش و غسل به نیت زیارت، راهی حرم مطهر شدیم. کنار سقاخانه‌ی اسماعیل طلا ایستاده بودیم. من محو پرواز صدها کیبوتری بودم که با نزدیک شدن زوار به پرواز درمی آمدند. مادرم اما همه‌ی هوش حواسش، چشم و چارش متوجه اطراف بود و رهگذران را سنگین و سبک می کرد و گوشه و کنار را دید می زد. مثل کسی بود که در پی چیزی خاص می گردد و می داند، باید همین پس و پیله‌ها باشد. سرگردان شده بود، گم شده اش را کجا باید پیدا کند. بعد از زیارت و طواف ضریح پاک و مقدس آقا ضامن آهو، به بازارچه‌ی در رو به قبله رفته و در یک کبابی، هر کدام دو سیخ کباب و نیم سیخ گوجه فرنگی که سهم هر یک از ما، سه دانه می شد، خوردیم. مادرم چون گوجه دوست ندارد و به قول خودش سردیش می کند، دو تا از آن‌ها را به من که بسیار هم گوجه را دوست دارم، داد. این نهایت محبت مادرانه او بود.

فکر می کردم پس از زیارت و نهار مفصلی که خورده بودیم، قدم زنان به مسافرخانه باز می گردیم تا کمی استراحت کنیم. من خیلی زود خسته می شوم و از راه رفتن زیاد، چیزی مثل طبل دسته‌ها و هیئت‌های سینه‌زنی، در طرف چپ سینه‌ام آغاز به گرومب گرومب می کند. اما مادرم تا کسی صدا کرد و آدرس جایی را داد که زیاد از آن سردرنیاوردم؛ البته تمایلی هم به دانستنش نداشتم. تا کسی جلو قبرستانی، با عمارت امام‌زاده ای که زحمت کاشی کردنش را حتی با کاشی‌های حمام و توالت به خود نداده بودند، ایستاد. همه‌ی تعجبم از این بود که ما مرده‌ای در شهر مقدس مشهد نداریم، تا به فاتحه‌ی ما نیازمند باشد. این امام‌زاده هم، از وضع ظاهرش پیدا بود، چندان خیر و برکتی ندارد، تا کسی بعد از زیارت چنان مقام محترمی که سکوت سلطنت و امامت را بر دوش داشته‌است؛ به زیارت آن نیاز باشد.

در میان قبرها، زیر درخت توت بزرگی که به مراتب، از امام زاده و مقام شامخ او برتر و بالا تر رفته بود، قطعه سنگی در حدود یک متر قد، چیزی بیش از سی سانتیمتر کلفتی در پایین و چون به نک می رسید به نُه تا ده سانت تقلیل می یافت، به شکل دسته‌ی هونگ ایستاده بود. سنگ در مداومت روزها و سال‌ها و قرن‌ها، صیقل خورده و براق و خوش شکل و نما شده بود. دسته هونگی زیبا بود و معلوم بود، به آدم مسلمانی تعلق داشته است. چون حد و حدود سنت اسلامی درباره‌ی آن به درستی رعایت شده بود. به طور حتم تنها زن رستم دستان قادر بود، چنین جسم صقیل حجیمی را در هونگش به حرکت درآورد. مادرم دور و بر چند قبر چرخی زد و به من چیزی در حدود امر و فرمان، اما با لحنی ملایم گفت:

" دور امام زاده چرخی بزن، شاید آثار تاریخی و شجره‌نامه‌ی امام‌زاده را پیدا کنی."

مثل بچه‌ای سر به راه و حرف شنو، به پشت امام زاده رفتم. چیز چشم‌گیری نیافتم، قدم زنان از آن طرف امام زاده که برای مادرم قابل دید نبود، برگشتم. مادرم سر آن سنگ نشسته بود و خود را به طرز دهشت‌ناک و خجالت‌آوری تکان تکان می‌داد. خوش‌بختانه قبرستان خالی بود و کسی او را به آن وضع و حال ندید. من هم چشم روی هم گذاشته و به سراغ تولیت امام‌زاده رفتم. او در اتاقی کوچک که هم اتاق نگهبانی و هم طویله بود، با تنها خر و گاوش تنها بود. با تقه‌ای به در زدم. خادم حضرت، دستپاچه و ترسیده جواب داد. وقتی به جلو در طویله رسید، بند تنبان گره زده‌اش را به داخل شلوارش فرو کرد. خر بیچاره مچل و حیران وسط طویله ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

بالاخره حضرت نایب تولیت امام زاده، از طویله بیرون آمد و کنار نه‌ری باریک که از کنار درخت توت به غسال‌خانه و از آن جا به

مزرعه‌ای کوچک می‌چرخید؛ دست و رویش را آب زد و کمی حواسش جمع شد. در جواب سؤال من:
"آن دسته‌ی هونگ رستم، چرا باید روی قبر کسی باشد.
با خنده توضیح داد:
"آن دسته هونگ نیست. اهلل بابا آدم است. شفا و علاج
زنان نازا."

بعد هم چند روایت از حضرت امام جعفر صادق نظریه‌پرداز
بزرگ شیعیان، با سلسله رواتی که به‌خود حضرت ختمی مرتبت می
رسید، آورد. حضرات فرموده بودند: اگر زنی بتواند نک اهلل را، تا حد
حشفه، یعنی ختنه‌گاه، به فرج خود داخل کند؛ یائسه هم باشد، باردار
می‌شود. حضرت نایب التولیه می‌رفت احادیث تازه‌تری در خصوص
ختنه‌گاه، برای من ردیف کند که مادرم را دیدم بر سر سنگ نشسته و
قوطی روغن وازلین را در دست دارد.

بیچاره مادرم، وقتی مدت دوسال شیر دهی مرا به‌پایان رساند،
فکر می‌کرد، تازه گل خیک گشادش نرم شده است و پسران تاق و جفت
که بتوانند نقص خدا دادی مرا جبران کنند، به‌دنیا خواهد آورد. با اولین
دوره قاعدگیش متوجه شد، وعده پس نمی‌اندازد و سر ماه به‌ماه، روز و
وقت معین عادت می‌شود. به‌دکترها، حکیم‌ها، دعانویس‌ها، رمال‌ها و زن
آبستن کن‌های ریز و درشت و خبره‌ی کار رجوع کرد و نتیجه‌ای نگرفت.
دکترهای شهر قم و تهران پدر و مادرم را، شرح زندگی خودشان و آباء و
اجدادشان را حفظ شده بودند. همه یک‌دست و یک‌زبان به‌آن‌ها گفته
بودند: مادرم یک‌ه‌زا است و هیچ راه معالجه و شفای برایش مقدور
نیست. اما مادر من، کسی نبود که دست بردارد و به‌داده و قضای روزگار
رضایت بدهد. هر چند دامن چادور و چاق‌چور را طوری دور و بر
خودش پهن کرده بود که چیزی دیده نمی‌شد، اما قوطی روغن وازلین در
دست او، مرا از پیدا کردن مریض‌خانه و دکتر و جراح و بخیه‌های چپ و

راست نگران کرد و با سرفه‌ای متوجه‌اش کردم که نایب تولیت امام زاده، خر را مایوس و محروم رها کرده و من هیچ ضمانتی به حلال و حرامش نمی‌توانم داد. خوش‌بختانه اهنی که کرده بودم، افاقه کرد و ما راهی مسافر خانه شدیم.

آن موقع روز دو شنبه، کسی در آن حوالی پیدا نمی‌شد که سر و کله‌ی هیچ تاکسی برای حمل و نقلش، آن راسته‌ها پرسه بزند. به خدا قسم! حالی که همین الان، برای رفتن این صد متر راه، تا جلو صف زوار نمازگزار، به عنوان پیش‌نماز و نایب التولیه آستان قدس رضوی دارم، صد درجه از آن روز که به ناچار قدم زنان و شلنگ‌اندازان راهی شهر شدیم؛ به مراتب بدتر است. باز خدا را شکر این چینی‌ها، عصای فلزی درست کرده‌اند و آدم می‌تواند با نک آن پشتش را بخاراند، بلکه کمی از مالش و خراش و دلغش‌های آن سگ مذهب کم شود. دیگر عصر شده بود. غرق عرق و طبعی که در طرف چپ صندوق‌چه‌ی سینه‌ام یک بند، دارم دارم می‌کرد، به شهر رسیدیم و راهی مسافر خانه شدیم. در راهرو مسافر خانه، مرا به اتاق فرستاد تا ضریان قلبم کمی آرام شود و خودش دربار‌هی خانه و اجاره و پیدا کردن اتاقی برای سر و سامان خودمان، به- مسافر خانه دار رجوع کرد.

دمدم‌های غروب، با کیسه‌ی پُر خریدی که کرده بود، به اتاق آمد. طره‌ی گیسوان آب‌چکانش به عادت همیشگی از چارقد سنجاق شده زیر گلویش بیرون زده بود. خیزی روسری نشان می‌داد مسافر خانه دار به خوبی و درستی راهنماییش کرده‌است. کیسه را نگاه کردم. رشته‌ی زنجیری بود طویل، به درشتی افسار الاغ. هنوز ننشسته، دوباره آمده‌ی بیرون رفتن شد و به من نهیب زد: باید قبل از نماز مغرب و عشاء در صحن حاضر باشیم. خودش خوب می‌دانست، من آدم نماز خوان و روزه گیری نیستم. پس چرا تصمیم گرفته بود، مرا هم‌راه خودش ببرد، چیزی بود که میان دو نماز معلوم شد. گویا زنجیر کردن مستمند بیمار

حاجت‌مند، بی‌اجازه‌ی امام جمعه که همان نایب تولیه آستان قدس رضوی باشد، امکان پذیر نبود. او می‌بایست مجوز چنین چیزی را صادر کند. مادرم میان دو نماز، با عجله و دست و پای این و آن را لگدکنان، از میان صوف زنان، خود را به‌حضرت آیت اله العظماء، پیش نماز و امام جمعه رساند و با حجاب کامل در برابر او که کاملن از دید خارج بود و من از کنار سقاخانه و از پس صفوف صد نفری نمازگزاران قادر به‌دیدن ایشان نبودم، زانو زد. بعد هم بالا‌فاصله برخاست و به‌جایگاه خود در صف نمازگزاران بازگشت.

بعد از نماز، مادرم با دو نفر از خدام حضرت، به‌من نزدیک شدند و شانه به‌شانه مرا به‌طرف پنجره‌ی فولاد هم‌راهی کردند. از میان گره‌چینی فلزی پنجره فولاد، داخل حرم به‌خوبی دیده‌می‌شد، خدام حضرت مشغول پیچیدن زنجیر به‌دست و پای من شدند و سر آن‌را به پنجره‌ی فولاد قفل کردند. مادرم طوری زنجیر را به‌خدام نظیف و ظریف و خوش‌ریش حضرت می‌داد که من خیال کردم نان قندی است و آن‌را دانه‌دانه به‌دهان آن مردان قُلْ‌چماق می‌گذارد. زنجیر چنان محکم به‌دست و پای من پیچیده شده بود که امکان هیچ جنب و جوشی برای من باقی نمانده بود. فکر کردم چرا باید این قدر تنگ و محکم بسته شود؟ یعنی ممکن است، وقتی حضرت بیاید و بخواهد مرا شفا بدهد، من دست و پای خود را از داخل حلقه‌های زنجیر بیرون آورده و پا به‌فرار بگذارم. خیلی زیاد طول نکشید تا دلیل آن همه محکم کاری را درست و حسابی دریابم.

مادرم رفته بود و زوار هم لابد به‌مسافرخانه و مهمان‌سرای‌های خود رفته بودند. جمعیت کمی در صحن باقی مانده بود. آن‌ها نیز در گوشه و کنار دور هم جمع شده و با روشن کردن شمع، گرم صحبت بودند. چند خانواری هم در رواق‌های متعدد صحن، منزل کرده و بساط شام را علم کرده بودند. من با چند نفر دیگر که همه دوچار امراض

لا علاج بودیم، دور هم به پنجره فولاد قفل شده و مثل تپه‌ی ذبale رو و کنار هم انباشته بودیم. چند تن از خدمه‌ی حضرت با سینی‌های چلو خورشت قیمه به کنار ما آمده و سینی‌ها را زمین گذاشتند. به هر نفر یک بشقاب کله کوت پلو خورشت، یک نان تافتون، پیاله‌ای کوچک ماست و یک پیاز گنده دادند. شام شب را با اشتهای تمام نوش جان کردیم و بعد از مدتی دوباره سر و کله‌ی خدمه پیدا شد، تا ظروف غذا را ببرند. هم‌راه آن‌ها، خادمی که تیپوزی کله نقره‌ای به دست داشت آمده بود و میان صف متوسلین دنبال کسی می گشت. همه را با دقت برانداز کرد و قد و بالای همه را مضنه زد. وقتی چشمش به من افتاد، مثل این که گم شده‌ی خود را یافته باشد، با دسته کلید بزرگ و انبوهی که در دست داشت، به طرف قفل زنجیر رفت. بعد از جستجوی بسیار بالاخره کلید را یافت و قفل مرا باز کرد.

سر زنجیر را به دست گرفته و من به دنبالش کلاغ پر، جست می زدم. زنجیر چنان محکم به دست و پای من پیچیده بود که هیچ راه گریزی باقی نمانده بود. می‌خواستم علت را بپرسم، چون فکر می‌کردم، هنوز هیچ نشده، امام معجره‌گر شفاعت‌کار، مرا رد کرده است و یا با دو لب مبارک خود فرموده است: از شفای من عاجز است؟ هنوز حرف‌ها را درست در ذهنم مرتب نکرده بودم تا زبانی کنم. ولی خادم محترم که لابد خودش هم در علاج و شفای دردمندان و نواقص دستی دارد؛ به- فراصت دریافت، چیزی ذهن مرا مشغول کرده است. با زیان و لهجه‌ای میان یزدی و کاشی با جملاتی انباشته از ترکی و عربی؛ توضیحی شافی و کافی در توجیه من، بیان فرمود: که من نظر کرده هستم و باید در مکانی نزدیک به قبر امام باشم، تا دست مبارک زودتر و راحت‌تر به من برسد. فکر کردم پس در حرم مطهر و کنار صریح زنجیر خواهیم شد که کور خوانده بودم.

مرا به حجره‌ای در جنب حرم برد و از من خواست تمام لباسم را بیرون بیاورم. اولش سخت ترسیدم. این چه معنی می‌توانست داشته باشد؟ اما خودم را راضی کردم که اینان مرد خدا و دین هستند و افکار پلید و شیطانی جرات و جسارت نزدیکی به آنان را ندارد. به‌خصوص در همین موقع لباده‌ای گشاد و سفید به‌شکل و شمایل دشداشه‌ی عربی، به‌نشانه‌ی پاکی و تقدس، یا به‌علامت دست از دنیا و مافیها شستن و یک‌دل و یک زبان به‌سوی او روی آوردن؛ به‌طرف من دراز شد. بالطبع پیراهن و شلوار را فورن بیرون آورده و لباده را پوشیدم. دوباره با همان زنجیر دست‌های مرا بسته بود که امر کرد: قبل از زنجیر شدن پاها، باید شورت را هم که احتمال نجاست و ناپاکی دارد، بیرون بیاورم. خوبی لباده همین است دیگر، می‌توانی مثل عرب‌های بادیه بدون شورت و شلوار، ستر عورت کرده و طبق حدیث و روایت عمل کرده باشی. بی‌معطلی و این بار بی‌کوجک‌ترین توهمی دستور را به‌مرحله اجرا درآوردم. پاها را نیز زنجیر کرد. حالا می‌بایست کلاغ پر دنبال او جفتک بیندازم.

از میان حجره‌ها، رواق‌ها، شب‌ستان‌ها، به‌دلانی دراز رسیدیم. اگر چه عرض آن بیش از نیم متر یا هفتاد و پنج سانت نبود، در عوض طول آن پایانی نداشت و گمان کنم، چیزی در حدود نیم ساعت در راهرو بی‌انتهای که هر چه جلو تر می‌رفتیم تاریک‌تر می‌شد؛ پیش رفتیم. دالان اضافه بر تنگی و طول بی‌پایان، پُر از پیچ و خم بود و بیش از یک متر جل-تر قابل دید نبود. نمی‌شد حدس‌زد، سر پیچ بعدی چه حادثه‌ای در انتظار است و چه اتفاقی ممکن است پیش بیاید. در انتهای راهرو، خیال کردم به‌مقصد رسیده و از این کلاغ پر راحت و می‌توانم نفسی تازه کنم. تازه پله‌ها ظاهر شدند. بیش از نود پله‌ی آجری را می‌بایست پایین برویم. در هر سی پله، زمینی به‌مساحتی بیش از صحن و بارگاه حضرت امام ظاهر می‌شد. قبرستانی با سنگ قبرهای مرمر و کاشی و آجری به چشم می‌خورد. نور این محوطه، فقط با چراغ‌های مهتابی تامین می‌شد که تنها

به‌هنگام لزوم روشن می‌شدند. در سومین طبقه، فقط تابوت‌های تخته-ای، فلزی یا آلومینیومی قرار داشت که به آن‌جا سردابه می‌گفتند. جای-گاهی برای امانت گزاردن مرده، تا ورثه به‌هنگام توان و وقت، بیایند و مرده‌شان را طبق وصیت به‌کربلا یا نجف ببرند. در همین طبقه، در کوچکی به‌اتاقی در حدود پنج در شش باز می‌شد. قبری با سنگ مرمر بسیار بزرگی در حدود نیم‌متر در دو متر، با ارتفاع یک‌متر و نیم قرار داشت. دور تا دور سنگ قبر، حلقه‌هایی کار گذاشته بودند، تا هر وقت لازم باشد، مرده امام را گور به‌گور کنند. از آن حلقه‌ها به‌عنوان دستگیره استفاده می‌شود. استفاده‌ی دیگر این حلقه‌ها، زنجیر کردن عاجز ناقصی بود که مورد تفقد بزرگان، خدام و والیای امور قرار می‌گرفت. از او پرسیدم:

"چرا ضریح آن بالا است و قبر امام در این پایین."

جواب فورن آماده بود:

"امام باید از دست رس ناپاک و نا مسلمان به‌دور باشد. تو چون جوان خوب و برومندی هستی، حضرت آیت الله، نایب تولیت آستان قدس رضوی، تصمیم گرفته در کنار خود مرقد زنجیر شوی؛ بلکه دعا و استقائه موثرتر افتد."

اتاقی دنگال و تاریک بود. چشم قادر به‌دیدن چیزی نبود. تنها نوری که از شیشه غبار گرفته‌ی در ورودی، محو و تار به‌داخل می‌تابید، روشنایی لازم را به‌اتاق می‌بخشید. خادم مخصوص پس از قفل کردن زنجیر، به‌یکی از آن حلقه‌ها فارغ شد و مرا تنها گذاشت. شام را سیر و پر در کنار عجزه و نواقص زنجیر شده به‌پنجره فولاد خورده بودم و می‌شد با خیال راحت، روی سنگ فرش کف اتاق دراز بکشیم. دست را خدا برای همین خلق کرده‌است که اگر از نعمت متکا و بالش محروم شدی، از آن‌ها استفاده کنی، حتی اگر آن‌ها را با زنجیر سخت و محکم بسته باشند. فقط دست بسته بدیش این است که نمی‌توانی دامن لباده عربی

را مرتب روی پاهایت پهن کنی و ای بسا با یک غلت خرکی نفس و ناموست بیرون افتاده و روی زمین ولو شود. از آن بدتر چلو خورشت قیمه نذری، آن قدر چرب و چیلی است که یک پیاز بزرگ ممقانی هم چربی گلو را پاک نمی کند و مرتب بوی ذخم دنبه به گلو بالا می آید. از آن بدترش هم هست، شکم پر شده و پیاز دست بکار تجزیه و تحلیل غذا زده، اجابت مزاج را تا خرخره بالا می آورد. زیر و بالای اتاق را برانداز کردم. به هر طرف چشم دراندم تا نشانی از توالی پیدا کنم. چیز به درد بخوری دیده نمی شد، مگر بیت بزرگی که معلوم بود متعلق به شرکت "بیریتیش پترولیوم" است؛ در گوشه اتاق خود نمایی کرد و آفتابه‌ی حلبی که بی شک از تولیدات صنعتی مشهد مقدس است، در کنارش نشانی از توالی می نمود. خود را خلاص کرده و به هر زحمت بود استنجا و استبراء کرده و آفتابه را تا نیمه‌ی آن مصرف کردم.

خوابم برده بود و خود را شفا یافته، صحیح و سالم در کنار بر و بچه‌های در و همسایه می دیدم. صدای قدم هایی به همراهی نور چراغی که تاریکی را بر هم زده بود؛ هشیارم کرد. یقین کردم خود امام با پای مبارک خود برای شفا و درمان من قدم رنجه کرده است. الان است که با کشیدن دستی، تمام نواقص وجود مرا بر طرف کند. گوشه‌ی چشم بازکردم و با دقت نگاه کردم. پیرمردی بلند بالا با ریشی سفید به نرمی و نازکی ابریشم خالص، در ردایی سبز روشن، با دستاری که سر دستی به دور سر پیچیده بود، دست بر شانه جوانی بلند قامت و تنومند که اگر در جوار پیری چنان فروت نبود، به نظر غول یا پهلوانی از شاهنامه گریخته به نظر می آمد. هیکل و هیبتش بیشتر به جلاد در پشت سر شاهان نمایش‌های روحوضی شباهت داشت. نمی دانم از کجا به اتاق وارد شده بودند. زیر چشمی در اتاق را نگاه کردم، هم چنان بسته بود. جوان غول پیکر، چراغ به دست کمک می کرد پیر نورانی هم قدم و هم پای او پیش بیاید. برای کمک به او دستش را با چراغ پشت کمر او گذاشت. هاله‌ای از

نور دور سر پیر نمایان شد. کم مانده بود از جا پریده، دامن او را گرفته و پاهایش را غرق بوسه کنم. به طور حتم یقین کردم، خود امام است و برای شفای من آمده است. از آن مهمتر یقین کردم، هنوز خواب هستم و این رویایی بیش نیست. دوباره به خود نهیب زدم که همه پیغمبران و امامان و بزرگان دین و دانش خواب نما شده اند و از طریق الهام در خواب های صادق به نتایج صریح و روشن رسیده اند. پس چه بهتر که حالت خواب را تا درمان قطعی لوچی و فلج حفظ کرده و چون سالم شدم، یک باره از جا پریده و دست و پای امام را غرق بوسه کنم.

زمان زیادی لازم نبود تا الهام و وحی رویای صادقانه ام، با بالا کشیدن دامن لباده ی عربی، به ذکر الحمار یبدل شود که با ضرب و زور و فشاری غیر قابل تحمل، به تنم داخل شد. نگهبان هیولای امام، قریب صد و چند کیلو وزنش را روی من انداخته بود و با چنان حدت و شدتی دخول و خروج می فرمود که نفسم بند آمده بود. از دردی چنان ناگهانی، مثل مار به خود می پیچیدم. درد و سوزش آن چنان غیر قابل تحمل بود که فکر کردم به طور حتم، چشم سالم راستم لوچ شده است و پشک دست راستم نیز فلج خواهد شد. هرچه دعا و ذکر و ورد و اوراد و استغاثه می دانستم در دل، نه با فریاد، از زمین و زمان طلب یاری و شفاعت کردم. از امام و پیغمبر نا امید شده و به دشنام و ناسزا، به همه کس و همه چیز پرداختم. اما خودم نیز خوب می دانستم؛ آنچه به جایی نرسد ناله و فریاد است. نمی دانم، یعنی تا آن وقت تجربه اش را نداشتم. آب نرم و گرم و لزجی از کجا در سوراخ تنم پدیدار شد و آن درد و سوزش را کمی التیام داد. رخوتی ملکوتی سراسر بدنم را فرا گرفت و توانستم دست و پای مجاله شده از دردم را دراز کنم. هر چه آن ملین نجات بخش بیشتر می شد، آرامشی آمیخته با لذتی ناشناخته، بیشتر در تنم نفوذ می کرد. رفته رفته به قضا رضا داده و خود را به دست امواج لذتی بهشتی رها کردم. یواش یواش خودم نیز از آن کار خوشم آمد و حرکتی

ناشناس در وجود من سر برآورد. دیدم قسمت‌های دراز و بی‌خاصیت تنم که تا کنون توجهی به آن نکرده بودم، تحریک شده و مثل علم یزید قد برافراشته است.

درست از همین لحظه، پیر روحانی ریش سفید نورانی، با دیدن برخاستن مال و اموال من، دامن لباده‌اش را بالا زد و ماتحت پیر و چروکیده اش را که هنوز بوی واجبی تازه از آن می‌آمد، در بغل من فرو کرد. دستپاچه شده بودم و دست و پایم می‌لرزید. نمی‌دانستم چه بایستم کرد. آیا به خود اجازه دهم، کسی را که برای شفا و خلاص من آمده است، زیر اخیه بکشم و سخت در او فرو کنم؟ در حال شش و بش بودم که دست لرزان پیر، میان‌چه خدنگ مرا در دست گرفته با ناز و نوازش به همان جای خود گذاشت. با دست دیگر، پشت کمر مرا گرفته و تشویق به فشار کرد. فکر کردم چنان کاری می‌تواند، پیری به این سن و سال را به تنگی نفس گرفتار کرده و فریادش را به گوش عرش اعلی و ملکوت آسمان‌ها برساند، با احتیاط بسیار، کمی داخل موضع شریفه شدم. این بار دست پیر با مشتی محکم بر کمرگاه من، امر به‌دخول و دوری از هر ملینی کرد. پیر پر عزت نورانی شریف با چنان عجز و لابه‌ای خواهان فشار و زور بود که پاره کن، جر بده، باری کلا پسر و چه چیز خوبی داری، تنها کلماتی بود که از او شنیده می‌شد.

با آن حرکات که در نظر من قبیح و ناشایست جلوه می‌کرد، به حال و حالتی درآمدم. از خود خالی شده و از هوا و فضایی لبریز بودم که تنها در بی‌نهایت می‌توانست سیلان و جریان داشته باشد. مثل چیزی نرم و لغزنده شده بودم. مانند جیوه به هر طرف غلت می‌زد، در وجودم آینه‌ای روشن و نورانی آغاز به تابش کرد. پری شده بودم فوت شده در هوا که سبک‌بالانه به پرواز درآمده. آن چنان در گرداب این نشئه‌ی ملکوتی و خلسه‌ی ماوراء طبیعی، غرق شده بودم که اصلن و ابدان نفهمیدم کی چراغ خاموش شد و کی آن سید نورانی هم‌راه غول نگهبانش

از اتاق بیرون رفته بودند. کله‌ی سحر صبح‌هانه‌ای شاهانه به‌اتاق آوردند و نهار از آن‌هم مفصل‌تر بود. اما شام چیزی بود که در عمرم به‌آن لذت نخورده بودم. مرتب چلو کباب برگ با کوبیده‌ی اضافه. چلو مرغ با زرشک و زعفران. آن کاسه ماست کنار پنجره فولاد، تبدیل به کاسه‌ای عسل با مخلوط بادام و پسته و گردوی کوبیده. دو عدد موز بزرگ، تکه-ای نارگیل و چیزی که به‌آن مازوی هندی گفته می‌شد. با خود فکر کرده بودند، برای ثمره بیشتر، باید به تقویت بنیه و قوه‌ی مردانه‌ی من اقدام کنند. جالب این بود که بیت بیریتیش پترولیوم هر روز صبح، تمیز و شسته با آفتابه‌ای پر در گوشه‌ی اتاق حاضر و آماده بود. نیمه‌های دل شب که احتمال آمدن حضرات می‌رفت، خودم کمی آب دهان به‌لای لمبرهایم مالیدم تا کار راحت‌تر صورت گیرد. اما آن نامرد به محض دست به کار شدن، آن جا را خشک کرد که رطوبت حاصله از آب دهان، عمل را سخت‌تر کرده بود. ولی خوش‌بختانه، چون در انتظار نتیجه عمل بودم، دندان به جگر بسته و دیگر داد و فریاد به راه نینداختم. این خود کمک کرد و زودتر حاضر و آماده شده و پیر نورانی سبز پوش را راضی کرده و خود دوباره راهی بهشت و ارض موعود شدم.

شب سوم هیولای غول‌وش هر چه دست و پا کرد و خود را مالش داد و تکان خورد و پایین و بالا رفت، نتیجه‌ای حاصل نشد و نتوانست وظایف محوله را به درستی انجام دهد. فریاد پیر مرد برخاست: "تو سگ ننه! حتمن جای دیگری خودت را خالی کرده و مرا دست تنها گذاشته‌ای."

غول نگهبان غر و لندش بلند شد:

"حضرت آیت الله فراموش کرده اند که ما زن و بچه هم

داریم."

پیر مرد نالید:

" شب جمعه را برای آن کار گذاشته‌اند. شاید زنیکه سنگفور خورده و از گادن سیری نمی‌داند. تکلیف من چه خواهد بود؟"

خوش‌بختانه از افت و خیز او، از مالش و سایش او، من آماده کار شده و پیر بزرگوار را بر سر نشاط آوردم.

هفته‌ای تمام، کار من در آن زیر زمین، در کنار مقبره‌ی مبارکه، شده بود خوردن و خوابیدن و گاییدن و گاده شدن. اواخر هفته پیر روحانی، آیت الله عظماء، ریاست محترم آستان قدس رضوی اجازه فرمودند؛ دست و پای من باز باشد. بر او معلوم شده بود، این ناقض عاجز، دیگر راه‌گزینی ندارد و در چنبره‌ی گایش اسیر گشته است. به‌محض ورود خادم مسئول صبح‌خانه، یقه‌اش را گرفته و به‌گوشه‌ای پرتاب کردم. غذای چاشت را لای نان تافتون گذاشته و " دولوم " بزرگی درست کردم. دستی به‌در زدم که خود به‌خود باز شد. نود پله را با سرعتی که توانش را در خود سراغ نداشتیم، بالا دویدیم. راهروها و دالان‌ها را طی کرده و به- حجره لباس‌هایم رسیدیم. جا تر بود و از بجه خبری نبود. از آن‌ها صرف نظر کرده و به‌فکر نجات جان خود بودم. از در حجره، با آن لباده‌ی سفید عربی بیرون زدم. زوار پی‌هیچ توجهی، به‌خیال این که عرب مسلمان‌ی هستم، از کنارم می‌گذشتند. اما اولین آخوند با دیدن من کمی مکث کرد و سراپایم را برانداز کرد. در چشم‌هایش شراره‌ای از آتش درون زبانه کشید. لب‌خندی معنی‌دار زد و چیزی زیر لب گفت که آن زمان نفهمیدم. اما الان که خودم در موقعیت پیر نورانی سبز پوش قرار دارم، می‌توانم حدس بزنم: مبارک باشد.

به‌مسافرخانه دویدم. مسافرخانه دار، با زوارهایی تازه از راه رسیده، سر قیمت اتاق چانه می‌زد. پسر بچه‌ای که طاقتش طاق شده بود، از در مسافرخانه بیرون پرید و کنار درخت چنار لب جوی آب، سر پا، خودش را خلاص کرد. جوانی که چشم از دختری در کنار در بر نمی‌

داشت، انگشتش را از لای کتابش بیرون کشید و آنرا روی لب‌هایش مالید. مسافرخانه دار رک و راست به‌من جواب داد:

"مادرت همان شب به‌خانه آمد و وسایلت را جمع کرد. سرکرایه اتاق کمی یک به دو کرد، ولی سخاوت‌مندانه تمام حق و حساب ما را داد و راهی شد."

او در برابر سوال من گفت:

"اگر هر مسافری آدرس بعدی خودش را به من بدهد که خیلی شانس آورده و نانم غرق روغن است."

ناچار از در مسافرخانه بیرون آمدم. در خیابان ویلان و سرگردان قدم می‌زدم. نه جایی را می‌شناختم و نه با کسی آشنایی داشتم. نه پولی در جیب داشتم و نه امیدی به‌پناه و سرپناهی. شب را در باغ ملی روی نیم‌کتی دراز کشیده بودم که آجانی بالای سرم ظاهر شد. با توپ و تشرمی-خواست حالی کند؛ پارک جای خواب نیست. بیچاره فکر می‌کرد، عربم و زبان آدم سرم نمی‌شود. برای گفتن یک بند قانون، خودش را چنان به-زحمت انداخته بود که پس از هر کلمه، یک حاجی به‌دمبش روانه می‌کرد. از باغ ملی بیرون زده و سرگردان کوچه و خیابان شدم. تا پاسی از شب، بی‌هدف از این طرف به‌آن طرف رفتم. آخرهای شب، روی سکوی حمامی به‌خواب رفتم.

خلاصه آن شب هر طور بود، خود را از صحن مبارک و حرم مطهر، دور نگاه داشتم. سحر شده بود و سر و کله حمام روها و آن‌هایی که آب واجب‌شان شده بود، کمی و بیش پیدا شد. از بدخواهی و ناجوری جای خواب، بدنم درد گرفته بود و تمام عضلاتم کش و قوس می‌رفت. مدتی نسبتن طولانی همان جا سر تخت حمام نشستم. آفتاب بالا آمده بود و دکان‌ها و مغازه‌ها یکی یکی باز می‌شدند. جمعیتی که باید بود سر کار و بار خود بروند، با عجله و شتاب قدم برمی داشتند. نشستن بر سر تخت حمام، دیگر محلی از اعراب نداشت. فکر کردم بروم و با کارگران

کاری پیدا کنم. دسته‌ای از عمله و اکره، سرکوچه دور هم جمع شده بودند. بعضی بیل و کلنگ به‌دست داشتند و بعضی توبره‌ی ابراز خود را به‌شانه آویخته بودند. میان آن‌ها ایستاده و منتظر شدم. کارفرماها می‌آمدند و کارگران مورد نیاز خود را انتخاب کرده و با خود می‌بردند. هیچ کدام از آنان نگاهی هم به‌من نمی‌کردند. به‌یکی از آن‌ها اعتراض کردم که چرا هیچ کدام مرا به‌کار نمی‌گیرند.

خراسانی رندی بود و حاضر جواب:

"به‌قورباغه گفتند، چه کار از تو ساخته است؟ گفت رکاب‌داری." تازه متوجه شدم، دست من به‌درد کارهای آن‌چنانی نمی‌خورد. سرافکنده از میان آن جمع بیرون رفته و باز سرگردانی روز پیش و شب گذشته آغاز شد. از آن بدتر گرسنگی زور آور شده بود و بوی جیگرکی، سیراب شیردان، حلیم بوقلمان و کله و پاچه‌ی صبح‌هانه فروشان، دمار از روزگار شکم درآورده بود. چنان هوس یک چای قند پهلوی، در استکان نلبکی کارکاشان، جلو یکی از قهوه‌خانه‌ها در دلم غوغا می‌کرد که لحظه‌ای به‌فکر گدایی افتادم.

درست در همین حیص و بیص، از مقابل میوه‌فروشی بزرگی گذشتم. نگاهی حسرت‌آلود به‌میوه‌ها کردم. اما نمی‌دانم چرا از میان خربزه‌های مشهدی، هندوانه‌های بیرجندی، سیب‌های قوچانی و گلابی-های بجنوردی؛ چشم من فقط به‌خیار چنبر کلفت که فقط به‌درد آب تراش می‌خورد و به‌بادمجان‌های قلمی که هر کدام از بازوی من کلفت‌تر و درازتر بود؛ میخ‌کوب شده‌بود. مثل این که در تمام عمر، خیار چنبر نخورده باشم و یا تا آن زمان لب به‌بادمجان ترشی، خورشید بادمجان، حلیم بادمجان نزنده باشم. فکر کردم چقدر نان و پنیر با انگور سبزوار می‌چسبد، اما خیار چنبر و بادمجان چشمم را خیره کرده بود. با خیال خیار چنبر و بادمجان بحث و گفتگو، مجادله و جدال داشتم و می‌خواستم برتری یکی بر دیگری را به‌اثبات برسانم که نادانسته، بی‌هیچ قصد و

غرض قبلی، خود را در صحن آقا سید ابو رضای سلطانی، جلو دفتر ریاست آستان قدس رضوی نشسته دیدم.

معلوم بود، هر یلدا ن گشنی نمی‌تواند، بی‌تعیین وقت قبلی و اجازه رسمی، در اتاق چنان مقام معظمی را باز کرده و مثل خرمگس معرکه داخل شود. کارم با خادم دربان اتاق، به جر و من جر کشیده بود که آقا با هزار زحمت از پشت میز برخاست و جمال مبارک مرا شناخت. خادم را صدا زد و مرا به داخل اتاق خواند. با سختی و کوشش بسیار، تلاش می‌کردنشمین خود را روی صندلی طوری قرار بدهد که زحمت کمتری برایش ایجاد کند. بی‌مقدمه گفت:

" پسر جان! همان طور که همه‌ی راه ها بهرم ختم می شود، در این جا هم همه‌ی راه ها بهمن و خدم و حشم من، به‌عمله و اکره‌ی من، به‌کارگزارن و فرمانبران من ختم می‌شود. شام و نهار حاضر، جا و مکان راحت، به‌پهلوی سوراخ شده‌ات زده بود که خود را ویلان در و تپه کردی؟ اگر رنود و الواط، از وجود تو در کوچه و خیابان با خبر شده بودند، الان حتک را متک کرده و چاک فلانت را از سوراخ دهنت گشادتر کرده بودند. بازآ که ملجاء و پناه منم. از همین امروز ترا به‌حوزه علمیه دارالشفاء می‌فرستم، تا درس مقامات معنوی بیاموزی و به‌زودی زود جانشین خود من باشی."

نه! راست می‌گفت. این حرف ها دانه پاشی و تور پهن کردن نبود. از همان روز به‌عنوان طلبه به‌مدرسه علمیه دینیّه فرستاده شدم و چنان که می‌بینید در این سن و سال در مقام و رتبه او قرار گرفته‌ام. اما پیش از این که مرا روانه کند، با هزار زحمت و مرارت از پشت میز برخاست. در اتاق را قفل کرد و پرده‌ها را کشید. کنار میز، دامن عبا و پس از آن دامن قبا را بالا زد تا نوبت لباده رسید که به‌سفید لباده‌ی خود من بود. آن‌را هم بالا کشیده و در مشت نگاه داشت. دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

"تنبانم را تو پایین بکش."

فورن تنبانش را تا روی زمین پایین کشیدم. اما هر چه کوشش و تلاش به خرج دادم، اتفاقی نیفتاد تا بحث شیرین لواط عملی شود. ذهن من آن عمل را، سه نفری آموخته بود و گویی به دو نفر رضایت نمی داد. وقتی تقلا ی بیهوده مرا دید، دامن عبا و قبا و لباده را رها کرد و گفت:

"عیبی ندارد. یکی از بزرگترین مدرسین حوزه علمیه، همان مردی است که تو از پیش شناخته ای. او خودش ترا آموخته می کند."

چنان که می بینی راست گفته بود، در مدت تحصیل مقدمات و درس خارج، به همت آیات عظام و طالبان ریز و درشت، چنان آموخته شدم که در این سن و سال، به چنین مقام بزرگ و عظمایی رسیده ام. اما چه باید یا می بایست کرد، با این دردی که حاصل آن همه زحمات و رنج ها و مرارت ها ست؟ من نیز به همان دردی گرفتار شده ام که او سی سال پیش به آن گرفتار بود.

در خاتمه از تو خواننده متعهد، مسئول مسلمان، تقاضائی عاجزانه دارم. برای آمرزش اموات و رفتگان عزیز اسیر خاک و شفاعت روز جزاء، پس از قرائت این نامه، آن را ده بار پاک نبویس کرده به دست ده مرد غیور متعهد مسلمان برسان، شاید گرهی از کار فرو بسته ی ما بگشایند.

تذکر: قبلن گفته باشم تا باعث رنجش کسی نشود. از پذیرفتن برادرانی که مال و اموالشان کوچکتر از پانزده سانت طول و هفت سانت کلفتی باشد، شدید معذور هستم.

حکمت حمار

حکمت حمار

از کجا راه افتاده بودند، هیچ کدام به یاد نداشتند. یعنی درست به یاد نمی آوردند. راه زیادی نرفته بودند، اما بحث و گفت‌گویشان، بحث که نه. حرف‌هایی که می‌زدند، سر و ته چندانی نداشت. هر یک پنج لیوان آب‌جو نوشیده بودند. مست که نه، اما آن قدر سرخوش بودند که طول راه و حرف‌هایشان، بتواند حواسشان را پرت کند. به "هاید پارک" رسیدند. فواره‌ها طاووسی در حال پرواز را، به‌سینه آسمان می‌پاچید. نسیمی ملایم آن‌را در پرپر زدن بی‌هدف رها نکرده و با خود به‌تاریکی غروب‌گاه، لای درخت‌ها می‌برد. هیچ مهمانی یا دعوت خاصی در بین نبود، همه‌ی پرداخت کردن او افتاده بود و آب‌جو لیوانی پنج دلار، هفتاد و پنج دلار طرف را پیاده کرده‌بود.

اما نه! یادم رفت، دوازده دلار هم، مرا سرکیسه کرده بود. آب-جو، فقط وسیله‌البول است. شکم را خیک آب کرده و با پس گردنی به-

مبال می‌راند. وقتی آن‌دو برای رفع حاجت رفته بودند؛ یواشکی خودم را جلو بار انداخته و یک دبل "اسمیرنوف" بالا دادم. باید بود، خودم را یک جوری ساخته باشم. من نه یکی را می‌شناختم و نه با دیگری برادرخواندگی داشتم. دورا دور هم‌دیگر را می‌شناختیم. بفرما زده بود و ما هم تلب شده بودیم.

اولین قدم‌های دور شدن از فواره‌ها را برداشته بودند. دیگری با خود چیزهایی می‌گفت که مفهوم نبود. یکی گوش تیز کرده بود و مثل این- که می‌خواست ته و توی قضیه را دریاورد. از آن مهمتر، مثل چیزی که دست به آبش گرفته باشد، هول بلایی در جانش چنگ می‌زد و حرف تا نوک زبانش بالا می‌آمد. چیز خاصی که قابل فهم نبود، از زبانی کردن مقصود پشش می‌راند. دیگری بی‌آنکه از کس خاصی پرسیده باشد، گفت: "طاووس‌ها را دیدی؟ تا وقتی از فواره جدا نمی‌شدند، همه مثل هم بودند. همه با هم بودند. اما وقتی به میان برگ درختان می‌رسیدند، حال و هوای‌شان فرق می‌کرد. با برگ‌ها یا شاخه‌ها سر نشستن و برخاستن بگومگویشان می‌شد، یا خودشان درهم آمیخته و بر سر جای بهتر مرافعه می‌کردند. تعجب است. صداها کاملن واضح نبود، اما کلامات شنیده می‌شد.

یکی تاب و تحملش را از دست داده بود و گزیده‌وار به خود می-پیچید. نمی‌شد از روی حالاتش قضاوت کرد؛ آیا واقعن دست به آبش گرفته بود، یا چیزی دیگر او را آزار می‌داد. همه گفته‌های دیگری را با دقت گوش کرد و گفت:

"تو همیشه از کون کیف بوده‌ای. این اولین بارت نیست. اما...

با انگشت انتهای خیابان "ویلیم" را نشان داد. انگشتش در هوا خشکیده بود و اصلن برای نشان دادن به کار نرفته بود. در چشم-هایش دود دود چشم گرگی بود که بره‌ای را کنار چوپان دیده باشد.

دستش بی اختیار پایین آمد و میانچه‌ی پایش را مالید. با دلواپسی حرفش را ادامه داد:

"تو تا حالا به "کینگ کراس" رفته‌ای؟

دیگری با سوء ظن، به او نگاهی کرد. دستش برای پاکت سیگار، به جیب رفت. هیکل بلند استخوانیش را جمع جور کرد و روی نیم‌کت سنگی نشست. او عادت دارد، سیگار را نشسته و سر صبر بکشد. هنوز دست از جیبش بیرون نیامده بود که دو شاخه‌ی محبت یکی در هوا سبز شد. دیگری پاکت را اول جلو او گرفت. یکی با قد کوتاه و خپله‌اش دستی به سر نیمه‌گرش کشید. چرخي به خود داد و گوشت‌های اضافی ران و کمرش را چنان سفت کرد که قوی‌تر در باله‌ی دریاچه‌ی قو، وقتی ماده را از مردن باز می‌دارد، بدون ارکستر و سویت چایکوفسکی، به اجرا درآید. سیگار را با ظرافت از پاکت بیرون کشید. با فرزی و چابکی خاصی که در حرکاتش به چشم می‌زند؛ سیگار را میان دو انگشت به جانب لب بالا برد. من از پاکت خودم، یکی بیرون کشیدم. با آن که قدی، نیم‌قدی خود را از آن دو دور نگاه داشته‌بودم، با فندک سیگار هر سه را روشن کردم. یکی رو در روی دیگری ایستاده بود و اصلن قصد نشستن نداشت. در میخانه هم برای آن که اطوی شلوارش به هم نخورد لنگ‌های کوتاه و چاقش را تا زیر صندلی من دراز کرده بود و با تکانی که به نیم‌تنه‌ی خود می‌داد، مرا به حالت قرکمر درآورده بود. من کنار دیگری روی نیم‌کت سنگی نشسته و کوشیدم دود سیگارم به طرف او تنوره نکشد.

دیگری روی نیم‌کت راحت کرده بود. اما تنش حالت خبردار سربازی را داشت که دل‌دل رسیدن پاس‌بخش و فرمانده را می‌کشید. چشم‌های درشت و سیاهش را ریز می‌کرد و در میان شاخ و برگ درختان، دنبال چیزی می‌گشت. پُک جانانه‌ای به سیگار زد و با نفس عمیق و دردناکی گفت:

"آره یک‌بار، وقتی تازه از راه رسیده‌بودم."

دود به گوی یکی پرید و با یکی دو سرفه از ته دل و اندرون با تعجب پرسید:

"فقط یک بار؟ در این مدت طولانی، آن هم، آدم بی زن و بچه ای مثل تو؟ فقط یک بار؟ خوب... لابد... خوب به حال و حوصلت نرسیده اند؟ چند ساعت وقت گرفتی؟"

دیگری با بی حوصلگی پُک دیگری به سیگار زد. با دودواژه هایی که طعمی از فحش و ناسزا داشت، تقریباً سریکی داد کشید:

"کار به آن جاها نکشید."

هنوز کلمه ای نکشید، در دهن دیگری بود که یکی شتاب زده، با شک و تردید میان حرفش دوید:

"لابد هیچ کس را نپسندیدی؟ هیچ کدام باب طبع نبودند؟ همین است دیگر، ما مردها، یا به دنبال زن اثر بوف کوریم؛ یا بغل خواب لاشی- های کوچکی دهنی ها. این همه زن، سفید، سیاه، سرخ و زرد، یکی هم مورد پسند جناب عالی قرار نگرفت؟ آن هم برای صد تا صد و بیست دلار که از عزوبت، سگرمه های همیشه ای خدا درهم نباشد؟"

سیگار تمام شده بود و دل دل می کردم، سیگار دیگری روشن کنم. اما پول من، با درآمد ناقص و ناتوانم، اجازه ی سربخشی و مفت- خواری را نمی دهد. در می خانه هم، نه از خست و تنگ چشمی که از اندک بودن مایه ام یواشکی، دو گیلان عرق را بالا داده بودم.

چشم های سیاه به خاکستر نشسته ی دیگری، دلوایس کننده بود. حال است که توپ های "ب پنجاه و دوی" توپ خانه اش، از یک متری تا شش کیلومتری را سر هم آوار کند. سرفه ای کرد و آخرین پُک را به- سیگارش زد. آن را خاموش کرد و ته سیگار را کنار خودش روی نیمکت گذاشت. بی آن که جواب یکی، من یا کس خاصی را داده باشد؛ گفت:

"بقال ها، خبازها... رزازها و کناس ها. کاسب ها، کسبه. نه آقا! اصلن کسآب ها؛ آب و نان و سرنه را که حق عموم موجودات است، به کالا

تبدیل کرده و در دست‌های زیاده‌خواه خود گرفته‌اند. اما من اجازه نمی‌دهم، احساسات و عواطف را به‌بیع و شراع بگذارند که قانونش در رساله و توضیح المسائل تعیین بشود.

با آن‌که روی سخن، با شخص خاصی نبود؛ یکی، بدجور توبل شده بود. مغازه‌ی خوار و بار فروشیش وسیله‌ی دشنام و تحقیر و توهین شده بود. او که به‌واسطه‌ی معاملات آشکار و پنهان کسب و کارش، به-آن صفت ناهنجار، سابیدن چیزی نام نبردنی، منسوب شده بود؛ با مستی سرد و ناچسب آب‌جو، خونس به‌جوش آمده‌بود. اما حساب کار دستش بود، کسی نباید در این موهای جو و گندمی رها در دست باد بپیچد. زیر این خاکستر به‌سردی نشسته، آتشی خلنگره می‌زند که خاموشی نمی‌شناسد. با ملایمتی ساختگی و لب‌خندی رنگ‌پریده بر لبانش پرسید:

"با این حساب، چرا در این‌همه سال، با دختری، زنی یا بیوه‌زنی نجیب و عقیق ازدواج نکردی؟ نمی‌خواهی بگویی که همه از یک قماشند! بالاخره خودت هم خواهر و مادر داری.

حالا حوصله‌ی دیگری به‌راستی سرآمده بود. بحث آب‌کی شده و پای خواهر مادر و زن و بچه‌ی شخصی به‌میان آمده‌بود. کسی دلش نمی‌خواهد، در هیچ موضوع و بحثی، مواضع فکریش را در خصوص افراد مشخص، به‌زبان بیاورد. دوباره دست دیگری، به‌جیبش رفته بود که یکی، دوشاخه‌ی محبتش را بلند کرد. پیش از دیگری، دود سیگار را به‌طرف او فوت کرد. شاید همین بی‌ادبی، باعث شد که دیگری، دندان روی حرف نگذارد و بی‌رودربایستی فشنگ‌هایی را که در خرانه‌ی تفنگ گذاشته بود، شلیک کند:

"اولن خواهر و مادر من هم زنند. آن‌ها هم از همان آبش‌خوری نوش جان می‌کنند که همه‌ی زنان می‌نوشند. اما دختر باکره آفتاب مهتاب ندیده، مگر بی‌مهریه، شیریه‌ها، زمین پشت قباله؛ آن‌هم به‌شرط

عندالمطالبه گوشه‌اش را نشان می‌دهد؟ چه فرق دارد، تو نقدن قیمت را به‌پردازی؛ یا یک عمر بده‌کار طرف باشی و هر وقت کونخیار تلخ شد، دندان‌گرگ اجرای مهریه را به‌زُخت بکشد. حرف من، سر خرید و فروش احساس و عاطفه است؛ نه چک و چانه زدن بر سر قیمت یا نحوه‌ی پرداخت.

آن‌دو دوستان و آشنایان قدیم بودند. سال‌ها با هم نان و نمک خورده بودند. اما همین است دیگر. الکل بند از ذهن و زبان آدم برمی‌دارد. دیو درون که سال‌ها، شاید قرن‌ها در بند غار بوده، اجازه خودنمایی و عرضه‌ی اندام، پیدا می‌کند. اولش همه با قربان صدقه، دور هم جمع می‌شوند. یکی پاکت سیگارش را درآورده و روی میز می‌زند، دیگری سر بطری را با دندان باز می‌کند و آن دیگری استکان‌ها را با دامن پیراهنش پاک می‌کند. دور اول و دوم گیل‌اس‌ها را به‌سلامتی و شادی یک‌دیگر، به-خندق بلا می‌ریزند. آن‌وقت، هوس شادی و جنب و جوش می‌کنند. خاطرات شیرین دوره‌های گذشته به‌یاد می‌آید. اما همین خاطرات گذشته، در کنارشان یادهای شکست و تلخی و تحقیر و توهین وجود دارد که خود به‌خود به‌یاد می‌آیند. شور و آشوب ذهن، آن‌ها را پس می‌راند، تا در گوشه‌ای تل‌انبار شوند. اما بطری‌ها هم تمام می‌شوند و باید از می‌خانه بیرون زد. هوای تازه نشئه را کامل کرده و رخوتی گوارا در بدن رو به‌رشد می‌نهد. سستی و کرختی عضلات، به‌خاطرات بد گذشته، اجازه تجلی و ظهور می‌دهد. از همین جا کوچک‌ترین حرکت دوست و باده-گسار هم‌راه، توهینی غیر قابل بخشش، تلقی می‌شود. اولین گلایه، جوابش را می‌گیرد. دومین خرده‌گیری، سگرمه‌ها را درهم می‌کشد. سومین شکایت، با تلخی و تندی به‌زبان آورده می‌شود. از این‌جاست که کلوخ انداز را جواب سنگ است. اگر کار به‌کتک‌کاری نرسد، دست کم، با قهر و غضب از هم جدا می‌شوند.

راستی گفتم بطری‌ها تمام می‌شود و باید میخانه را ترک کرد. برای ما هم، همین چند لحظه پیش، چنین پیش آمد. اما موقع خروج، یکی و پشت سر او دیگری، با آن که سن و سالی از هر دو گذشته است؛ مشتی بادام کوهی که میخانه‌دار به عنوان مزه‌ی آب‌جو، مجانی روی پیش‌خان گذاشته است؛ برداشته و به جیب ریختند که نگاه تند میخانه‌دار را سبب شد. یکی، تمام بادام کوهی جیبش را، یکی یکی از در میخانه تا پارک بالا انداخت و با صدای دندان‌های مصنوعیش جوید. دیگری نیز دستش توی جیب، معلوم بود با دانه‌ها بازی می‌کند. تا این که اخم‌های دیگری، از جوابی که داده بود با مشتی که از جیبش بیرون آورد، باز شد. دانه‌های بادام کوهی، به اندازه یک‌چهارم خرد شده و آماده بودند. دو طوطی رنگارنگ کوچک، پرواز کنان خود را بهران دیگری رسانده و به-مشت گشوده او نوک زدند. عجیب این که به‌هنگام دانه برچیدن یک نفس می‌خواندند. دیگری در جواب پرنده‌ها گفت:

"شما باید به حیوانیت خودتان ببخشید. این مردکه شعور ندارد. سهم شما را میان راه بلعید."

شاید هم کمبود الكل باعث شد، صدای این بد دک و دهان موی سر سپید را بر سر خودم بلند کنم. امکان هم دارد که بدگویی و سوء ظن او نسبت به همه چیز و همه کس، ته دلم را به خاطر زن و دخترم لرزاند. خلاصه هر چه بود، در مقام اعتراض گفتم:

"عمو..."

بعد دیدم، خیلی تند شروع کرده‌ام. حتمن به او بخواهد خورد. گور پدرش از اخم و تخم‌ش نمی‌ترسم، اما باید حساب جواب‌هایی را که خواهد داد، کرد. این آدم چشمش حیا و زبانش عفت ندارد. هر چه مخالف فکر و نظرش باشد، در زیر دنده‌های انتقاد و جواب‌های تلخ او، له و لورده می‌شود. به همین جهت، یک جان هم بعد از کلمه‌ی عمو اضافه کردم که تندی کلام را گرفته باشد:

"عموجان! تو همه را یک کاسه کرده و یک حکم کلی، برای همه صادر می‌کنی؛ بی‌آن‌که در موارد جزئی‌ش صادق باشد."

از نگاه زیر چشمی و نوک سبیل‌های از بناگوش دررفته‌ی دیگری که به‌دندان گزیده می‌شد، هر کس می‌بایست در انتظار جواب دندان شکنی باشد. این عادت او نشان دهنده‌ی آن بود که طرف را لایق جواب دادن نمی‌داند و می‌خواهد دستش بیاندازد. پُکی به‌سیگار زد و حلقه‌های دود را گلوله‌گلوله از دهان بیرون داد.

می‌دانستم، جواب به‌نوک زبانش رسیده است و دارد آن‌را مزمره می‌کند. با‌دا بادی گفتم و پیش از آن‌که دهان بازکند، شاهده‌ی را که همان لحظه به‌خاطر من رسید بود، برای اثبات ادعای خود روی دایره ریختم:

"مثلن خود من، خانمی را می‌شناسم که دو ماه پس از ازدواج، مهرش را حلال کرد و جانش را خلاص. حالا یک آپارتمان سه اتاق‌خوابه، در "منلی" با ایوانی رو به‌دریا دارد. یک "فور ویل درایو" صفر کیلومتر، از کمپانی بیرون کشیده. با قایقش هر روز به‌ماهی‌گیری می‌رود. هر پانزده روز، سود سپرده‌ی بانکی را تو رگ می‌زند. اتفاقن از خانواده‌های بسیار معمولی هم هست. ارث پدر یا مهر مادری نصیبش نشده است."

یکی، خماریش بالا زده و سیگارهای پی در پی، حالش را خراب کرده بود. استفراغ تا پشت زبان کوچکش بالا آمده بود و دخالت در هر بحثی، حالش را به‌هم می‌زد. اما ازین که زنی دست تنها، با دست خالی و بی پشت و پناه، توانسته است، به‌چنین مال و منالی رسیده و به‌چنین موقعیتی دست یابد؛ گوش‌هایش را تیز کرد. غنجی در دلش پیچ و تاب خورد و حالش دوباره جا آمد؛ رنگ هم به‌صورتش باز گشت. با کنج-کاو حریصانه‌ای پرسید:

"گنج پیدا کرده؟ از کجا به‌چنین مال و اموالی رسیده است؟ آپارتمان سه‌خوابه در "منلی"؟ فور ویل درایو و قایق موتوری. لابد تا خرخره بده-

کار بانک‌هاست؟ اما تو گفتی سود سرمایه می‌گیرد؟ پس آخر لامذهب، پس چرا چنین چیزهایی نصیب ما نمی‌شود؟"

دیگری هنوز سرش پایین بود و با سیگاری که جدی پُک نمی‌زد، بازی می‌کرد. می‌کوشید، نشان بدهد، علاقه‌ای به شنیدن این خبر ندارد. یا دست کم به‌او، ربطی ندارد. اما جواب من، به پرسش یکی، رگ‌های گردنش را نی‌قلیانی شق و شاهین کرد و با نفرت به من نگاهی کرد. رو به یکی گفتم:

"هیچ! به عنوان زنی آزاد و آزاده، بعد از دومین ماه ازدواجش، مهرش را بخشید و طلاقش را گرفت. یک هفته هم طول نکشید، خودش را به خلیج فارس رساند و روی دو پای خودش ایستاد. همه‌ی آن‌چه را امروز صاحب است، از پایداری و ایستادگیش در خلیج فارس، به دست آورده است."

بی آن‌که سرش را بلند کند، ته سیگارهایش را که باد، از روی نیم-کت سنگی به زمین پرانده بود، جمع کرد و زیر لبی گفت:

"پس حضرت اشرف، با سکینه خانم، ملقب به "میس سی‌سی" آشنا شده‌اند؟ باری کلا! رفته بودی رنگش به مالی یا رنگت بمالد؟

"از من خواسته بود، تابلوی از او بکشم."

"پولش را داد؟

"گفت: منتظر پولی است که برایش می‌شه حواله."

"از طرف عمه، عمو، یا که خاله؟"

اصلن شوخی نمی‌کرد. هر کلمه که بر زبان می‌آورد، حکایت از عصبانیت و خشمی داشت که پشت آن نهان شده بود. شاید اگر حالش را داشت، دعوا و درک به‌راه می‌انداخت. همه می‌دانند، کلمه‌ای نا مناسب پیرمرد را تا حد کتک‌کاری و کلانتری و دادگاه هم می‌رساند. اما با همان لحن ساکت مالا مال از خشنونت گفت:

"مرد حسابی! تو یک هنرمند نقاشی. گیرم بد روزگار، به رنگ مالیت انداخته است. تو که با سر توی طویله نرفته‌ای، چرا با دم زورچپانت می‌کنند. نمی‌گویم ولگردی می‌کنی و هرلی و ترلی می‌زنی، کارگیر نمی‌آید. حالا که کم‌کاری می‌کنی، توی خانه به‌زنت کمک کن. آن بی‌چاره مثل خر، شبانه روز کار می‌کند و تو مثل یابو مصرف می‌کنی. توی خانه به‌تمرگ و تابلو بکش؛ شاید در روز بازارهای "دارلینگ هاربر" یا "چای‌نا تان" بفروشی و به‌زخم زندگیت بزنی. از عرق‌خوری و بدمستی چه به‌دست آورده‌ای.

"می‌خواهی بگویی پول کار من، ملاخور شده؟"
"از چه چیز او نقاشی کرده‌ای؟ لابد صورت، سر و سینه، یعنی نیمه تنه؟ آخر تو بی‌آن که موضوع نقاشی را بشناسی، از چه چیز، به‌شخصیت نهانیش پی‌برده‌ای که پرت‌ه‌اش را نقاشی کنی؟"

از بس تند و پرخشنونت حرف زده بود، دلم بر نمی‌داشت، به-
چهره‌ی پیر و خسته‌اش نگاه کنم. به‌خصوص که یکی، روی نیم‌کت به-
چرت افتاده‌بود و خود را دست تنها، با نر اژدها رو به‌رو می‌دیدم. نالان
گفتم:

"همین که این‌طور، دست از همه چیز شسته و یک‌تنه، در مقابل مشکلات ایستاده؛ از او شخصیت قابل توجهی می‌سازد. زنی در خلیج فارس، تک و تنها، به‌چنین درجه و رتبه‌ای برسد!"

کاش وقتی می‌خواهد به‌کسی بد و بی‌راه بگوید، لب‌خند نزند.
خنده‌اش از صدها فحش ناموس به‌زن و بچه‌ی طرف بدتر و رکیک‌تر است. لب‌خند بلاهت‌باری لب پایش را کژ کرد. معلوم بود که تازه می-
خواهد بمب‌باران را شروع کند. لب پایش را گاز گرفت و رها کرد. دستی
میان موهای جوگندمی پریشانش فرو کرد و با همان دست به لب‌های
خشکیده‌ی پوست‌پوست شده‌اش کشید و مانند سخنرانی که سرفه‌اش را
کرده و سینه‌اش را صاف کرده‌است، گفت:

"حضرت اشرف! به ایشان نگفتید، خانم جان! خلیج فارس همه‌اش آب است. روی آب، فقط مسیح مریم، آن‌هم با پارتی بازی ننه‌اش ایستاد، یا راه رفت. نه! آقا جان! نمی‌شود در خلیج فارس که لبالب آب است، ایستاد... بله! اما می‌شود، زیر آب خوابید، امید، یک وری شد، طاقباز یا حتی دمر دراز کشید؛ ولی ایستادن محال است. پیدا کنید پرتقال فروش را با سرمایه‌ای که به جیب زده‌است.

یکی، کاملن به چرت افتاده و روی نیم‌کت سنگی پارک خوابش برده بود. دیگری ته سیگارها را داخل پاکت خالی‌شده ریخت و آن‌را مچاله کرد. سراسری به اطراف نگاهی کرد. به طرف سطل آشغالی که نزدیک بود رفت. در راه با ته سیگارها خداحافظی می‌کرد و دلتنگ بود که دیدار در قیامت هم به دست نخواهد آمد. با قدم‌هایی شمرده رفت و در بازگشت متوجه چرت زدن یکی شد. پاهایش حالت گربه‌ای به خود گرفت که برای گرفتن گنجشکی کمین کرده باشد. در کنار نیم‌کت سنگی با صدای بلند گفت:

"حالا نوبت خودسازی و شناخت خویشتن، در جهت اهداف بیضه‌ی اسلام عزیز است. باید در می‌خانه‌ای به جذبات الهی خود کمک کنیم. صد البته، این وظیفه الهی - انسانی، به گردن برادر جان برکف‌مان، حضرت حجت اسلام و المسلمین آقای یکی است."

یکی، تا آخر بیانیه به چرت خود ادامه داد. شاید در خواب، صابون یک سورچرانی تازه را به دلش می‌زد. اگر نه! خود را کنار نهرهای شرابن طهورای "کینگ کراس" می‌دید. اما افتادن طوق پرادخت به-گردنش، لرزه‌ای صاعقه‌وار به بدنش سرزیر کرد. او را از جا پراند و به-پیش‌فنگ و پس‌فنگ وادار ساخت. با تشنجی که تمام تنش را در خود گرفته بود؛ به اطراف چشم دراند و با سرعت به ساعتش نگاه کرد. دیگری بی هیچ تفاوتی که او چه می‌کند، یا چه خواهد گفت، رو به او با آرامشی اطمیان بخش گفت:

"میدانم! دیرت شده است. با کسی قراری لازم داری. زنت در خانه ی مادرش منتظر است، او را باید سر راه برداری. بچه های از مدرسه رسیده اند و پشت در منتظر مانده اند. اما حساب حساب، کاکا برادر. "من که فراری نیستم. جا و مکان. خانه و محل "بیزینس"م معلوم است. قول می دهم در اولین برنامه، همه ی مخارج به عهده ی من باشد. "وعده ی سر خرمن، جای یک گیلان عرق سگی را نمی گیرد."

یکی این پا و آن پا می کرد، هرچه زودتر جانش را از دست این آدم بد پيله خلاص کند. تنها راه چاره به نظرش تعریف یا ساختن قول و قراری ضروری بود که رفتنش را واجب و لازم جلوه دهد. اما دیگری، به- اوفرصت نمی داد که چاره جوییش به ثمر بنشیند. گفت:

" می دانم آدمی مثل تو، بیکاره و بیعاره نیست که تمام شب را ازین می- خانه به آن می خانه برود و پولی را که از راه کسب حلال به دست آورده، خرج اینا اعطنا بکند. اما بگذار چیزی برایت تعریف کنم؛ به دردت خواهد خورد. بگیر این جا، پهلوی من، فقط برای چند دقیقه بنشین."

یکی فکر کرد، شاید به این وسیله، یقه اش از خرج امشب خلاص شده و سر سلامت به خانه خواهد برد؛ با خوش باوری لب خند بی نمکی زد و گفت:

" ما همیشه به حکمت بالغه سرور بزرگ، محتاج بوده و احترام خواهیم گذاشت."

خوب معلوم بود، این تازه اول کار است و با این دانه پاچیدن، او را مجبور به گذاشتن تخمی خواهد کرد که صدای قدقدش تمام شهر را بگیرد. خواستم میانجی گری کرده و گریبان یکی، را از دست این پیر لجوج خلاص کنم. اما هنوز دهن باز نکرده بودم که اخم هایش درهم رفت و مرا مجبور به سکوت کرد. خودش ادامه داد:

" عمو یی داشتم؛ فقط پنج سال از من بزرگ تر بود. در کودکی فلج اطفال، زمین گیرش کرد. دکترها جوابش کردند. مادر بزرگ اما، دست از

دامن امام و امامزاده و سید مستجابالدعوه و قطب صاحب عنایت برنداشت؛ که هیچ فایده‌ای برای عمومی من نکرد. گفتند: چشمه‌ی آب- گرمی بر قله‌ی الموت است؛ آبش مرده را زنده می‌کند. من همراه او شدم که الموت را دیده باشم. در دهی بیرون قزوین، خری اجازه کردیم و او سوار بر خر و من هم از دنبالش، روان شدیم.

خر با دقت و مراقبت پایش را جای دستش می‌گذاشت و راه را طی می- کرد. به من گفته بودند: در دامنه‌ها، کتل‌ها و گردنه‌ها، نباید به عمق دره نگاه کنم. درست بر عکس من که از نگاه به ژرفای دره وحشت داشتم، خر هر چند قدم، نفسی تازه می‌کرد و با تکان سر به چپ و راست، ته دره را اندازه می‌گرفت. خر آن‌چنان ساکت و آرام به راه خود می‌رفت که به نظر می‌رسید، نمی‌داند چه می‌کند. اما سر فروافکننده، چشمان عسلی روشن که در هر قدم عمق دره را تخمین می‌زد، برای من مجسمه‌ی داود میکل آنژ بود که به تفکرات فلسفی و حل مشکلات جهان پرداخته است. سکوت کوه‌های سربه‌فلک کشیده، صولت سوت ژرفیابی دره‌ها که تنها جیرجیرکی جدا مانده از جفتش نعره گم‌گشتگی می‌کشید، آزاردهنده و ترس آور بود.

عمو سکوت را شکست و به خر گفت: رفیق چطور است که تو از یک سوراخ، فقط یک بار گزیده می‌شوی؟

خر با شنیدن این سؤال، یک‌باره، جلو چاله‌ی کوچکی توقف کرد. فکر کردم، دارد عمق، طول و عرض چاله را اندازه می‌زند. اما پس از لحظه- ای، بی‌هیچ علامت خاصی، به راه خود ادامه داد. سکوت دوباره به جان کوه، دره و ما نیش کشید. عمو سئوالش را دوباره از خر پرسید:

خر سرفه‌ای کرد و چندبار گوش‌های دراز و بزرگش را تکان داد. اما جوابی شنیده نشد. عمو گفت: حقا که خری. به تنها نفری که در تمام عالم به تو احترام گذاشته و با تو هم صحبت شده، محل نمی‌کنی.

خر گفت: تو مرا رفیق صدا کردی. رفیق یعنی دوست، هم‌راه، هم‌راز و هم‌نفس. در حالی که تو تمام این راه پُر هول و هراس را بر پشت من نشسته‌ای. اما بعدن مرا حقن خر خواندی. خوب هرکس اسمی دارد. تو عموی کسی هستی. آن‌که از پشت سر می‌آید و چشم‌های هیزش را از شرم‌گاه من برنمی‌دارد. او نیز اسمی دارد. اسم من هم خر است. در کجای کتاب‌های لغت، کدام زبان‌شناسی در ریشه یابی‌های لغویش، پیدا کرده است که خر یعنی نفهم؟ آقا و سرور سوارکار! من! من خر هستم، اما نفهم نیستم. حالا بلند شو؛ مثل بچه‌ی آدم دنبال کار و کاسبیت برو.

یکی طرّقه‌وار از روی نیم‌کت سنی به‌هوا پرید. با سرعتی که از وزن زیاد و گوشت‌های آویزان او بعید می‌نمود، رفت تا در تاریکی فرو افتاده بر تمام چراغ‌های روشن پارک ناپدید شود.

دیگری با اشاره سر مرا به‌دنبال خویش روان کرد. پس از چند لحظه که هنوز پرهیب یکی، در تاریکی قابل رویت بود؛ در حالی که کیف بغلی او را چنان بر کف دست می‌زد که من توان تشخیص آن‌را داشته باشم؛ رو به تاریکی فریاد زد:

"اگر در میان راه پشیمان شدی، ما در همین اولین می‌خانه‌ی "اکسفورد استریت"، قبل از تاکسی "بویز کلاب" نشسته‌ایم."

بابا مرجان

بابا مرجان

شما هزار بار قسم و آیه صادر کنید. فکت و فیگور بیاورید. من فکر می‌کنم، آزادی تنها در اسارت معنا پیدا می‌کند. ما در پیچاپیچ غل-ها، زنجیرها، دست‌بندها و پابندها پدیدار می‌شویم، رشد می‌کنیم و در پیچش‌های پیچیده‌ی بیشتری زاده می‌شویم و میان یوغ‌ها، قپانی‌ها و کندهای گران رشد می‌کنیم تا در مگاک تنگ و تاریک سیاه‌چالی، چانه بیندازیم. تنها کوشش و جان‌فشانی برای آزادی، تلاشی است که برای تعویض دست‌بندها و پابندها به اسارتی خود خواسته، مصروف می‌شود. اولش خنده‌ام گرفت. لبخندی زدم و می‌رفتم به صفحه دوم بازجویی محکوم نگاه کنم. پشیمان شده و دوباره مقدمه‌ی بازجویی را با دقت خواندم. این بار از ته دل خندیدم. به قهقهه خندیدیم. او در کنار سیاه چال، زخمی و شکسته و خون آلوده افتاده بود. اگر حالش را هم داشت، برای من پشیزی ارزش قایل نبود که حتی سرش را بلند کند. از

نگاه‌های بی‌تفاوتش، فهمیدم. یعنی بعدترها در پرسش و پاسخ‌هایی که برای تکمیل پرونده با او داشتم، متوجه‌ی این معنی شدم. با صدای بلند خندیدم. یعنی اولش نفهمیدم که چه گفته‌است. فکر کردم شعارهای تو خالی و خالی‌بندی‌های یک زندانی است که اعدام خود را یقینی می‌داند. مثل کسی که از گور پدرش چشم پوشیده باشد و قبرستان را به‌گه بکشد. اما وقتی ناله‌ی خفیف او را در خواندن شروه‌ای عاشقانه شنیدم که چنان درست و زیبا و در مقام دل‌انگیز دشتستانی خواند؛ به‌شک افتادم. فکر کردم، باید با دقت بیشتری، با این درنده‌ی خون‌خوار رو به‌رو شوم.

قصدم بازگویی و بازنویسی داستان واقعه نیست. این کار را وقایع نگاران قلم به‌مزد، دوستان‌باشیان و گرمگان خفیه به‌تحقیق کرده‌اند و خود شما، حتی بهتر از من، نقل مآوقع را از سیر تا پیاز می‌دانید. من باید به‌نامی نامی دادستان، یا قاضی القضاات، این پرونده را جمع و جور کرده تا در دادگاه حقه الهیه و حکومت ناب محمدی، حق این کافر ملحد آتش پرست را کف دستش بگذارم. راستش با همه‌ی مخالفتی‌هایی که پیروان و هواداران فاروق اعظم، با انتصاب من به عنوان دادستان این پرونده داشتند. با پا در میانی علی و گربه رقصانی‌های او برای رعایت عدل که حتمن دادستان باید به‌زیان محکوم تسلط داشته باشد، با عدم رضایت خودم و پیچ‌پچه‌هایی که در میان مهاجرین و انصار درگرفت؛ همه آشکارا گفتند: علی برای جلب رضایت فارسیان، قصد دخالت در پرونده را دارد. هر چه بود، به‌کاری گماشته شدم که اصلن و ابدن به‌آن راضی نبودم. من خواهم کوشید، به‌حکم رعایت عدل الهی تضمین شده در حکومت ناب اسلامی، از آن‌چه در پرونده موجود است و از آن‌چه شنیده و دیده‌ام، یاری گرفته تا به‌پرونده سر و صورتی خدایسندانه بدهم. بعد از خواندن بخشی از پرونده برای رفع شبهه در مطلبی صدایش کردم

"یا ابو لوء! زرگر باشی!"

محل‌سگ هم به‌این بنده ی خدا نگذاشت و مجبور شدم، به نام‌های دیگری که او را می‌شناختم صدایش کنم.

"فیروز! پدر مرجان!"

با سنگینی آن‌همه کند و زنجیر، دست‌بند و پا‌بند و چشم‌بند، جرقه‌ای شد که از چوبی‌تر در میان آتش پریده باشد. قامت‌بند استخوانیش را صاف کرد و زنجیرها را روی اندامش مرتب کرد. گیسوان بلند موجش را دستی کشید. دامن قبایش را دریده و آن‌را به‌دور کمرش بسته بود، تا لباسش به‌رسم خراسانیان باشد. با آن‌همه زخم و تنبیه و تعذیر هنوز سر پا بود و قادر بود خود را روی پا نگه‌دارد. صورتش که روزگاری سفید بوده بود، در آفتاب خرسوز مدینه سیاه‌تاب می‌نمود. دست‌هایش بزرگ و ورزیده و توانا بودند. زلفش را با پنجه‌های همان دو دست کارگشته، به‌ظرافت شانه کرد. تون و توانش به‌سر رسید و شانه‌ی پهنش را به‌دیوار سیاه چال تکیه داد. آب دهانش را برای تازه کردن نفس، با سر و صدا قورت داد و با لهجه شیرین کاشیش گفت:

"ها! سلمان ترا فرستاده‌اند!"

"شاید خواسته‌اند عدالت درست رعایت شود."

"نه بابا! خواسته‌اند تا حد سنت فروکنند."

مثل همه‌ی بازاریان، خوش‌سخن و حاضر جواب و نکته‌پرداز بود. خنده‌امانم را پریده بود. خیلی وقت بود، متلکی به‌این شیرینی، به‌زبان فارسی نشنیده‌بودم. ولی چطور می‌شد، در برابر چنین هفت خطی که بزرگ‌ترین، نیرومندترین و جنگجوترین خلیفه‌ی مسلمین را با یک ضربه‌ی خنجر به‌قتل رسانده، لب به‌خنده‌گشود که او از آن بهره‌های قضایی نبرد؟ اما خوب، فروکردن، تا حد سنت هم متلک با مزه‌ای است که به‌زبان فقهی حد حشفه را گویند که بلا مانع است. پرسیدم:

"پرونده جوری تنظیم شده است، که تو با برنامه‌ی از پیش طرح شده، دست به قتل فاروق اعظم زده‌ای؟"

"مگر می‌شد، چنان نره یابویی را ال‌بختگی از میان برداشت؟"

"برای انجام چنان کاری چه کرده‌ای؟"

"یکی از قبطیان که در قمار همه چیزش را باخت‌ه بود، آن خنجر آبدیده‌ی مصری را به من فروخت. فکر کردم شاید در حین کار، تیغه در سینه بیابانی آن نره غول فرو نرود یا بشکند، پس آن را الماس نشان کردم."

"نوشته‌اند: تو به قصد کینه‌ی شخصی دست به چنان کاری زده-

ای؟"

"من او را فقط دوبار دیده‌ام. یک بار برای حق‌خواهی نزدش

رفته بودم و یک بار هم حقش را کف دستش گذاشتم."

"چه حقی از تو نزد او ضایع مانده بود؟"

"من چند کارهام. کارهای زیادی از دستم برآمده است و می‌آید.

از روزی که به اسارت گرفتار آمده‌ام؛ صاحبم، کسی که مرا در بازار مدینه خرید، مالیات همه‌ی کارها و هنرهایم را از من طلب می‌کرد. به شکایت نزد فاروق رفته بودم."

"او با حقوق تو چه کرد؟"

"گفت حق با مالک است و تازه دندان طمع خودش نیز گرد

شد."

"از تو چیزی خواست؟ حق محاکمه؟"

"گفت باید برایش یک آسیای بادی بنا کنم."

"تو در جواب چه گفتی؟"

"گفتم آسیایی بنا کنم که تا زمان هست به یادگار باقی باشد."

"شاید که مزد ترا می‌داد!"

"اولن این دلیل مرگ او نبوده است. دومن، گیرم که او می‌داد، بیابانی دیگری چهار چنگی از من می‌ربود."

"این قتل است و جزای آن اعدام."

"آیا شناخت تو از قانون اربابانت تا همین حد است؟ هنوز و هر روز، شهرها و ولایات ما عرضه تاخت و تاز، قتل و غارت، چپاول و تپاول این بیابان‌گردان است. هنوز جنگ و خونریزی در شهرها و دهکده‌های ما پی‌داد می‌کند. هر روز، خون پدران و مادران ما، به‌زمین ریخته‌میشود. چطور شده، مرگ یک نفر، به انتقام آن همه کشتار مستوجب قتل است؟ عمو! ما در جنگ به‌سر می‌بریم و من سربازم. سربازی که در ام القراء، دست به‌شمشیر برده است. من حالا یک اسیر جنگیم و طبق قانون جنگ، اسیر را نباید کشت."

آن‌چنان روشن، صاف و پوست‌کنده، استدلال کرد که جای هیچ سئوالی باقی نماند. در برابر او آچمز شده بودم. جرات و شهامت دیدن چشمانش را نداشتم. خستگی و درد، قامت بلند بالایش را خمیده بود و دستش در سینه ضمخت دیوار، تکیه‌گاهی می‌جست. لبانش به-زمزمه‌ای می‌جنبید که به‌سرعت اوج گرفت. نغمه‌ای را در گوشه‌ی دیلمان زمزمه می‌کرد. آه که غروب، مه، باران ریز و کشدار، هوای دم-کرده و خفه در غربت چه دل‌سوز و دل‌تنگی آور است. حتی منی که با عزم و اراده‌ی خود، به‌این سرزمین کوچ کرده‌ام. حتی منی که در ساختمان چنین بنایی، شانه زیر کار داده‌ام؛ از سوز جان‌کاه این نغمه دل‌تنگ شدم. به‌برده‌ای که نگهبان اتاق دادگاه است، دستور لیوانی شیر دادم. غلام لیوان سفالی پر شیر را به‌دستم داد و لهجه‌ی لری گفت:

"یا سیدی! شترها را برای بار و بنه‌ی غازیان اسلام به‌غزوه برده-

اند. در شهر تنها شیر ماچه الاغ یافت می‌شود."

لب‌خند غلام مانند سوزن جوال دوز به‌آن جایم فرو رفته بود و سوزشی مثل دندان کرم خورده داشت. از شیر خر نفرت و بوی عرعر می-

آید، ولی آدم است و عادت. همه چیز با تکرار به زودی، عادی می شود؛ تا آن جا که وزارت بهداشت بیابان گردان می تواند در تبلیغات عمومیش بنویسد: شیر خر از شیر مادر هم گوارتر است. نیمی از لیوان را نوشیده بودم. او هنوز سرپا ایستاده بود. از من نمی ترسید. یعنی کسی که می داند اعدامی است، ترس برایش معنی ندارد. نمی نشست که من نتوانم ببرسم، چرا بی اجازه نشسته است. نمی خواست به من بده کار باشد. چشم هایش از قالی های کاشان هم گویاتر بود. اما نغمه اش آتشی در جانم زده بود که خفه ام می کرد. فکر کردم، نیمه ی دیگر لیوان شیر را به او بدهم. مسلم بود که در این چند روزه، به او هیچ غذایی نداده اند. مکثی کرد و دستش را دور و بر دهانش کشید و با صلابت گفت:

"نوش جانم باشد."

زهرخندی دوباره از دل و اندرونم نعره کشید. نه! حتی نک انگشت پاهایم نیز تیر می کشید. نوش جان بودن شیر خر، مثل مبارک باشد مرگ پدر است. از خجالت سرم را در پرونده فروبردم و به قافه قاهی بی صدا خندیدم. خودم خوب می دانستم که به ریش مبارک خویش می خندم. اما هر چه بود سرم میان اوراق پرونده بود و او نمی توانست آن را ببیند.

کشتن و کشته شدن، خون و خونریزی، سوز و سوزش آتش سوزی، چپاول و تطاول، اسارت و بندگی؛ این ها به تنهایی، معنی اصلی جنگ است. جنگ جنگ است و دیگر هیچ. قوای قاهری، برای گسترش قدرت خود، به جایی حمله می کند، آن که شکسته شده، باید از جان و دل بپذیرد که ثروت و مکنتش به باد فتنه رود. باید قبول کند، زنش و فرزندش به اسارت و بردگی رود. چون جنگ جنگ است و دیگر هیچ. دل سوزی و چس ناله، برای جنگ زدگان، درست مانند بوس بعد از جماع و پراند مگس از زخم ذکر حمار است. امضا جمع کردن و به دادگاه های جهانی شکایت کردن، عرض خود بردن است و زحمت دیگران دادن.

احساساتی آب کی است که باید در تغار ریخت و کشکش را سابید. چون جنگ، درست مانند مردی پنجاه شصت ساله است که مال و منالش به خر گفته است زکی، با دختری نه ساله ازدواج کند. آن وقت تو برو و به او بگو: دخترک بچه است و درد خواهد برد. نه کاری در این زمینه از دست کسی برنخواهد آمد. کار ندارم که دخترک چه کسی بوده، اما بیمار است و هر بار، پس از جماع رحمش بند می آید و در حین عمل خون ریزی و درد امانش را می برد.

"اما تو خانه ای ترتیب داده ای، بردگان را در آن جا جمع کرده و به فکر شورش بر علیه نظام الهی اسلام بوده و دسیسه کرده ای."
"من هنوز آن قدر احمق نشده ام تا در برابر سیلی بنیان کن که تازه راه افتاده است؛ سد بزنم. آن خانه ای است که من از قوت لایموت خود، کسر می کنم؛ تا اسیران پیر و سال خورده، از پا افتادگان، به درپوزه گرفتار نشوند."

"آیا در آن خانه، هیچ سخنی بر علیه اسلام گفته نمی شود؟"
"ساکنان آن خانه همه اسیران و بردگان و بندگان هستند که به خاطر هنر و صنعت شان به این جهنم دره گرفتار شده اند. وقتی شیره جان شان کشیده شده؛ مانند سگی گر گرفته از همه جا مانده و از همه جا رانده شده اند. پس فکر می کنند، روزگار گذشته، که شاید صد مرتبه بدتر از وضع این بیابان گردان بوده، بهتر بود و آنان کفران نعمت کرده اند. خوب بالطبع به راه و فکر خود فکر می کنند و به زبان خودشان حرف می زنند."

دوباره، پس از این پرسش و این جوابی که مانند پوزه بند دهانم را بست، به پرونده بازگشتم و کوشیدم دلیلی برای اعدام این کافر آتش-پرست، دست و پا کنم.

حذف واحدی از یک مجموعه ی پیچیده، که هر یک از اجزاء به وجود آورنده ی آن، با آمیال و خواسته های شخصی، با امید وصول

به حاصلی در آن داخل شده‌اند؛ زیان جبران ناپذیری به آن جریان نخواهد زد. درست مانند صفر، پشت عدد که در چهار عمل اصلی، پیوسته حاصلی یک سان دارد. مجموعه‌ی پیچیده، هر چند ترکیبی از اجزاء است، اما همیشه با خود اجزاء تفاوت دارد. اما از آن‌جا که جهان هستی، ترکیبی تو در تو و پیچ در پیچ از اجزایی است که تاثیر و تاثر آن اجزاء، ترکیب را حاصل کرده است؛ طبق قانون، هیچ موثری بی‌تاثیر نخواهد بود. حذف فاروق اعظم، بی‌شک نظام پیچیده‌ی بیابان‌گردان را از شکل نخواهد انداخت، اما می‌تواند ضربه‌ای مهلک و کارا باشد که وقفه‌ای از زمان بر آن وارد کند. به‌خصوص اگر خلیفه‌کشی در اسلام باب شود. از طرف دیگر، هر چه فکر می‌کنم. هر چه محاسبه می‌کنم. هر چه برانداز کرده‌ام، کار دیگری از من ساخته نبود. اما اگر خلیفه‌کشی باب شود، به‌ناچار خلفا دیواری ضخیم به‌دور خود کشیده و به‌سرعت از مردم جدا می‌شوند. همین اولین قدم، برای برپایی نهضت‌هایی خواهد شد که شاید حقوق ضایع شده‌ی مردمی ما را که غصب کرده‌اند، بازپس ستانند.

"همان‌طور که گفته‌اید، کارتان را با طرح و برنامه و دقت لازم پیش برده‌اید. اما به‌وضوح معلوم است ضدیت شما با اسلام است نه با فاروق اعظم."

"همان‌طور که گفتم: ما در جنگی رویا روی قرار داریم. هنوز همه‌ی ولایات ما تسخیر نشده است که پایه‌های اولیه‌ی نهضت شعوبیه بنیاد گذاشته شده است. اگر زور و قدرت‌مان به آن حد نیست که از پس خردشان برآیم. چرا باید به پالانش رحم کنیم؟"

"چه خواهید گفت به آنانی که از خودتان به این آیین باور کرده و مومن شده‌اند؟"

"بروند شیر خردشان را بنوشند. کسی به فردیت فرد کاری ندارد."

"آیا فردیت فرد، در جمع نیست که تشخیص می‌یابد؟"

"درست می گویند. اما جمع باید، برای فردیت اعضای خود، حق به عنوان حقوق پایه قایل باشد و گر نه فرد، در جمع هویت خود را از دست داده و به ابزاری بی جان بدل می شود که مانند حمار فقط سرکار و طویله را می شناسد."

آن قدر به الاغ و حمار و خر و ایشک بند کرد بود که دیدم شیری را که همین چند لحظه پیش نوشیده ام، در شکم دلمه بسته است و چیزی نمانده که بر بالا و پایین پرونده‌ی فاروق اعظم غثیان کنم. از لج او هم شده بود، نیمه لیوان را سرکشیده و با دست لب و لوجه خود را پاک کردم. به وضوح دیدم که از وضع من در مقابل خودش، خنده اش گرفته است و به ریش دراز و سفید و تا ناف رسیده‌ی این بنده نیش خند می زند. بدیش این است که زور و قدرت، با تمام توانمندی و اولدرم کسرها و باد گلو در کردن هایش، در برابر عقل و منطق، به خصوص وقتی، با کمی شعر و شور و حال همراه شود، کمیتش لنگ است و پای خرش در گل فرو می رود. چه کار دیگری جز آن که دماغم را تا بناگوش در پرونده فرو کنم از من ساخته بود؟

آدمی زاد موجود عجیب و غریبی است که در هیچ دست گاه محاسبه ای نمی گنجد، یا تمام و کمال در آن قرار نمی گیرد. نه! نمی خواهم ارزش جهانی علوم را، مانند تازه به دوران رسیده های خیال اندیش انکار کرده و بگویم انسان معیار همه چیز است. اما این موجود دم بریده، دست به چنان کارهایی می زند که عقل جن و شیطان هم به آن نمی رسد. از قدیم الزمان تا کنون فکر می کردیم، فقط پنج حس نه‌رهای ارتباطی انسان با جهان خارج از وجودش است، آزمایش گاه ها زور زده و پدرشان را پیش نظرشان آوردند که نه؛ انسان دارای حواس ده گانه است. اما از همان قدیم و ندیم می دانستیم؛ عواطف انسانی، یعنی حواس درونی ما به سی و چند می رسد. هر حادثه که از جهان خارج به درون انسان راه یابد، از بررسی سی و چند حس درونی که منشاء هنرهای آدمی است، عبور می-

کند. این انسان با این همه توانایی‌ها چه کارهای عجیب و غریب نمی‌کند. چه سال‌ها که در مدرسه و دبیرستان و دانشگاه می‌آموزیم که پرتقال فروش، پرتقال هایش را دانه‌ای چند بفروشد؛ تا زیان نکند. حال آن که پرتقال فروش دوره‌گرد محله، پرتقال هایش را فروخته و خرج زن و بچه و خرش را درآورده و آن قدر پس انداز کرده است که محصول سال آینده‌ی باغبان را سلف خری کند؛ در حالی که از چهار عمل اصلی ریاضیات بویی نبرده‌است.

" پس تو با همه‌ی آگاهی به غیرعقلانی بودن انسان و غیر قابل محاسبه بودن اعمالش دست به کاری به مراتب پیچیده‌تر، بگرنج‌تر و به-همین معنی غیر عقلانی‌تر، زده‌ای."

" همه‌ی کارهای بزرگ بی محاسبات عقل صورت گرفته و می‌گیرد. آن زنی که هفتاد هزار بار، ذغال سنگ را برای پیدا کردن رادیوم در آزمایش گاهش زیر و رو می‌کند، اگر محاسبه کند، رادیوم نه خوردنی است، نه پوشیدنی است و نه به درد او می‌خورد. انسان اگر محاسبه کند، هرگز عاشق نمی‌شود. پایان عشق، دیوانگی و سر به صحرا گذاشتن است؛ اما هنوز، هستند آدم هایی که عاشق می‌شوند. محاسبه، همیشه برای از زیر کار در رفتن است. برای دلیل تراشیدن است."

از جواب‌های حاضر و آماده‌اش، از صراحت چشم دریده‌اش، از دندان روی حرف نگذاشتنش، ذله شده بودم و پی بهانه‌ای می‌گشتم که هر چه زودتر پرونده را خاتمه یافته تلقی کنم. خودش مستمسک لازم را به‌دستم داد. با کمی خستگی گفت:

آن‌چه را به‌تو جواب می‌دهم، به‌هیچ یک از آن‌ها، پیش از این بازجویی، فکر نکرده بودم و آن‌چه هم که در این جلسه آخر می‌گویم، در بازجویی‌هایشان با همه شکنجه‌ها و تعذیرها با دقت نوشته‌ام.

آه آدمی! این شیر خام خورده! این خر موی سر سپید، به‌چیزها دل‌خوش می‌کند که بلای جانش می‌شود، که دست شکسته‌ی از قبر

بیرون مانده‌اش می‌شود، که اسباب نگرانی سال و ماهش می‌شود. چرا مرد باید به‌دخترش آن قدر نزدیک باشد که حرف‌های خصوصی، درد دل-های ناگفتنیش را تنها به‌او توان گفتن داشته‌باشد.

آه مرجان! مرجان دل دریایی من! تنها دختری که سر هفت پسر به‌دنیا آمد بود. چرا باید بود، تنها او را از میان هشت فرزند هم‌راه خود ببرم. کاروان بار زده بود و پر و پیمان که در بازار تدمر قالی‌های کاشی را به‌غسانیان بفروشیم و دیبای رومی به‌پارس ببریم. در بازار شام هر کس به‌دیدار او شگفت‌زده می‌نگریست. بازاریان برای خواست‌گاریش هدایای بزرگ هدیه می‌کردند. من کاسب‌کار بازاری، که هر چیز پر مشتری را به-هباله بیع و شراع می‌آورد، جوانان رومی را برتر دیدم و پیش‌کش‌هاشان را خجسته‌تر.

جواب مرجان یک چیز بود و بس: چه کس از گل‌های قمصر گلاب خواهد گرفت؟ چه کس بر بهارستان قالی، گل و بنفشه خواهد کاشت؟ گلابی‌های نطنز را به‌کدام کاسب‌کار خواهی فروخت. ماه را در شب‌های بدر، چه کس به میهمانی صحرا فرا خواهد خواند. کاشان بند ناف من است و کوه‌های کرکس پستان‌های پر شیر مادرم.

در راه بازگشت، با سپاه اعراب رو به‌رو شدیم. در تبوک شکسته بودند و خشم دندان‌شان را در زهر نشانده بود. ما را به‌اسارت مدینه بردند. هنوز هفت سالی بر ما سپری نبود که هفت بار از انساب شتر، خر و یابو و سوسمار بارور شده بود. پیری زودرس گریبان‌ش را گرفته بود. مرا در بازار جوهریان به‌کار گماشته بودند و هر بار که در دست رس‌شان بود، بر من نیز بار می‌کردند.

"و تو! این دختر عزیز دردانه‌ات به کارهای ناشایست ترغیب کرده‌ای. او را وادار کرده‌ای فاحشه‌خانه علم کند."

کلاه اعرابی را چنان از سرش ریودم که در خواب‌گاه قبله نیز، بیداریش ممکن نبود. بیچاره پاره الماسی یافته بود و خیال می‌کرد "نمک

ترکی " بلور نمک است و می گفت: نمکش شوری نمی دهد. آنرا با نمک ترکی عوض کرده و در بازار بیزانس به قیمتی ناباور، به نقد و سکوک بدل کردم. در بازگشت از سفر، همه سکوک را به دستش دادم.

برق زده بر جای خشکیده بود که دختری از سلاله ی پاکان، دست به چنان کاری بزند. نالید: در این دولت که زنان را سنگ می زنند و مردان را به قصاص می رسانند، با من و تو چه خواهد کرد؟ آیا ناامیدی ترا تا این حد شکسته است؟ گفتم: دخترم کار از کار گذشته است. از من و تو نیز، باری برده نخواهد شد. فردای پیری حلقه بر دروازه کدام سگ خواهی زد؟ اگر دست در این کار کنی، موریانه در پاشنه ی درگاهشان رخنه خواهد داد. حتی زنان بزرگانش از این کار آبایی نخواهند داشت. علی گفته است: ام المومنین با طلحه سر و سری دارد. می توانی فاحشه- خانه عبدالله ابن ابی انصاری را که درست رو به روی مسجد قبا بر پا است، اجاره کنی.

" آقا تو شرم نمی کنی! دختر خود را به تن فروشی و فحشا ترغیب می کنی."

" مثل این که حضرتت فراموش کرده است؟ این کار از اولین روزها در میان شما باب بوده است. دوم این که نماز ستون دین شما است؛ با گوزی شکسته می شود. دینی که به یک گوز یا چس بر باد می رود. با معدن گوز و ادرار چه بر سرش خواهد رفت؟"

پرونده را زیر بغل گرفته و می رفتم از دادگاه بیرون بزنم. زنجیر را بر قامتش راست کرد و با چرخش سری، زلف هایش را پریشان کرد. چشم های خسته اش را در چشم خانه تابی داد و با صدایی رسا که گویی روی سخن با جمع کثیری دارد خواند:

" رفیق هم راه من به غایت گشاده دست است.

در داد مرا شرابی

چونان میهمانی که میهمانی را
در داد مرا شرابی
آن گاه نطع و شمشیر بخواست و گفت:
این ست سزای کسی که در تموز
با نراژدها خمر کهنه خورد."

منصور حسین حلاج
به نقل از تذکره الاولیای عطار

گفت‌گوی تمدن‌ها

گفت‌گوی تمدن‌ها

" این‌ها روشن از سنگ سفت‌تر است. ای کاش کون‌شان از دنبه نرم‌تر باشد. " استاد بدیع الزمان، پیرمرد نود ساله، در خانه‌ای که "هوزن کمیشن" نیوتاون " خارج از نوبت به‌او هدیه کرده بود، در مقابل اصرار و پافشاری آقای اشتهااردی سفیر مختار ولایت امام‌زمانی در قاره‌ی اقیانوسیه، لُنگ انداخت و قبول کرد.

" به‌شرط‌ها و شروط‌ها! "

سفیر با اطلاعاتی که از پنجاه‌سال پیش درباره‌ی استاد می‌دانست، یقین داشت، رگ خواب او را به‌دست خواهد آورد. پس با تاکید گفت:

" علی‌العینی و علی‌راسی! "

" چطور مثل بند تنبان کوتاه، از حول حلیم خودت را به‌دیگ می‌اندازی؟ شاید شرطی بگذارم که امام راحل هم در بهشت، از پس آن برنیاید. "

اما از آنجاکه او خوب می‌دانست، شیخ‌نشین امام‌زمانی، برای آبرویش به‌حضور او مانند نان شب نیاز دارد، بی‌آن‌که منتظر قبول یا رد شرایطش شود اضافه کرد:

"خودم با پای خودم، بلیط خودم، شرکت هواپیمایی که خودم انتخاب خواهم کرد و جایی که دلم می‌خواهد، منزل خواهم کرد؛ سروقت در جلسه شرکت خواهم کرد."

می‌رفت سخنش را پایان دهد که گویی به‌یاد موضوع مهمی افتاده و باید آن‌را قبل از همه تأکید کند. بی‌آن‌که نفسی تازه کند ادامه داد:

"در مجامع عمومی هم، هیچ‌وقت باهم ظاهر نخواهیم شد. عکسی هم، باهم نخواهیم گرفت."

سفیر خوب می‌دانست این رند خراباتی همه‌ی این شرایط را نگفته در کنفرانس انجام خواهد داد و اگر کوچک‌ترین خطایی از کسی سر بزند، چنان آبرویش را خواهد برد که خدا هم چاره‌گرش نباشد؛ بی‌معطلی پیشنهاد او را قبول کرد. اما زیر لب و به‌طور معترضه به‌او گوش زد کرد.

اما باید، آدرس شما را بدانیم تا شیفتگان شما در "بعثه‌الاسلامیه فی- تحقیق مباحث‌التمدنیة" بتواند هدایای خود را تقدیم حضور کنند.

"هدایاشان را آن‌جای عمه‌شان بگذارند که خوب آب‌بندی شود."

"می‌دانید که استاد عظیم‌الشان از هرچه صرف‌ظر کند، از شراب خُلر شیراز که امروزه استرالیا و فرانسه به بازتولید آن افتخار می‌کنند، چشم نخواهند پوشید."

سفیر مختار ولایت امام‌زمانی به‌هنگام بیان این مطلب، تمام- مدت صورت و اندام استاد را به‌دقت زیر نظر داشت و از کوچک‌ترین حرکت او غافل نبود. می‌دید، در پشت آن چشم‌های عسلی روشن که گرد پیری و ملال آن را تیره کرده بود؛ غول تمام صحراهای جهان از گبی

و نجد و ربع الخالی گرفته تا لوت و قره‌قورم، با نیش خندی تمسخر آمیز او را براندازد می‌کند. می‌دید، صورت پرچین و چروکش به‌دقیق‌ترین میکروسکوپ‌ها هم امان ورود به‌حالات و تصورات او را نمی‌دهد. می‌دید، اندام کوچک قامت فربه‌اش در برابر پیشنهادهای او، حرکتی که نشانی از تحریک داشته‌باشد نشان نمی‌دهد. آیا این پیر رند هزار کاره، همه علایق و اشتیاق‌های حریصانه زندگیش را از دست داده است؟ یعنی حتی کیرش هم بلند نمی‌شود؟ او که خوب می‌داند پیشنهاد شراب شیراز چه معنا و محاسنی را در خود پنهان دارد. افکار و حدس‌ها و عرض‌یابی‌های جناب سفیر با لحن زیرکانه استاد پاره شد:

"الخناس! الذی یوسوس فی صدور الناس!"

آقای اشتهازدی، تمام مقام و مرتبه، رتبه و عنوان‌های خود را به‌عنوان دکتر ابول‌علا ابول‌حسن اشتهازدی، سفیر مختار ولایت امام-زمانی در قاره اقیانوسیه را از یاد برده‌بود و به‌سال‌های پیش، وقتی بچه-چوپانی بود که پدرش در خانه اعلم، وزیر دربار شاه نوکری می‌کرد؛ افتاد. پدرش از اعلم خواسته بود، برای پسرش در یکی از ادارات به‌عنوان مستخدم، نامه‌رسان یا آبدارچی کاری دست‌وپا کند. اعلم پسر را به استاد نشان داده و به‌او قول یک خمره شراب شیراز داده بود. استاد تمام آن خمره را، در دهان پسر کرده و قطره‌قطره نوشیده‌بود. گاه لیوان سرپُری از شراب را در ناف پسر ریخته و قطرات چک‌چکان آن‌را، از سر دو دول او سرکشیده بود. این کار چنان به استاد ساخته بود، که پسر را بدون داشتن مدرکی از مدارک تحصیلی یا حتی کوره سواد، فقط به-دلیل این که ریش و پشمش درآمده بود، به دانشگاه "سیک‌دیردیم" ترکیه برای اخذ دکترا در معارف اسلامی فرستاده بود. سکوت سفیر طولانی شد و استاد رویش را به‌طرف پنجره کرد تا دیوار آجری مقابل را که تا دیدرس را کور کرده بود، نگاه کند. می‌خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و پیپ دسته نقره‌اش را به‌لب گذاشت و توتون تند اشنویه

را آتش زد. بوی سوختن کردستان، بمباران‌های پی‌درپی شیخ و شاه در اتاق موج زد. سفیر به‌سرفه افتاد و استاد گوله‌ی بزرگ و تیره‌ی دود را از سینه بیرون داد. برای سفیر مسلم بود که استاد با این سن و سال، مقام و مرتبه جهانی که از طرف استرالیا به‌چهار گوشه‌ی جهان، برای کنفرانس و سخنرانی اعزام می‌شود، کسی نیست که به "تاکسی بویز کلاب" سر بزنند، یا در خیابان اکسفورد پایین و بالا برود. پس پیش‌نهاد شراب پایش را سست کرده است. به این‌جهت به‌خود جراتی داد و گفت:

"استاد بزرگوار اجازه می‌دهند، ما در نشریات و روزنامه‌ها، خبرش را به-جهان علم و ادب اعلام کنیم؟ اما بهتر است که دست خطی مرقوم بفرمایید که قابل انکار مخالفین و معاندین ما نباشد."

گمانم، هنوز جناب سفیر، به‌خانه‌اش در سفارت جمهوری امام‌زمانی نرسیده بود که تلفن، در خانه استاد زنگ زد. او روی کاناپه دراز کشیده بود و باخود فکر می‌کرد، چه نوع مشروبات را با هم مخلوط کند، تا فیل را از پا درآورد. با زنگ‌تلفن، در آینه‌ی قدی میخ‌شده بر دیوار، به-خود نگاهی کرد. با دیدن قد کوتاه و خپله، صورت سفید و موهای سفیدتر شده‌ی سرش که او را به‌صورت پیرزنی چروکیده درآورده بود، کلمه فیل را به‌یاد آورد و خنده‌ای از سرتمسخره سرداد و زیر لب غرید: "-فیل نرو گوز ماده" گوشی تلفن را برداشت و در آینه دوباره به‌خود نگاهی کرد. از بدیع‌الزمانی او، فقط دوچشم درشت عسلی کم‌رنگ باقی مانده بود و بقیه با گذشت زمان تخمیر شده بود. گوشی تلفن باصدای بلند هلو هلو می‌کرد. وقتی استاد به‌آن جواب داد، زنی با لهجه هندی‌پاکستانی از آن طرف پرسید:

"بدیع خودتی؟ چرا جواب نمی‌دی؟"

استاد به‌جای جواب فکر کرد: "کی می‌تواند باشد؟"

از زمان کنگره فرهنگ و زبان عرب که در زمان ریاست جمهوری "جمال عبد الناصر" در قاهره برپا شده بود و همه بزرگان فرهنگ و ادب عرب، یک صدا او را به جهت از حفظ خواندن تمام معلمات سبع، بدیع الزمان صدا کرده بودند و این لقب را کنگره برای او تصویب کرده بود، هیچ کس او را به نام و چنین خودمانی صدا نکرده بود. با آن که صدای زنانه در تلفن خیلی دوستانه و خودمانی بود؛ استاد هنوز دنباله افکار خود را در ذهن داشت. چون به یاد آورد، یک بار هم محمد-رضا پهلوی او را به مناسبت مدیحه‌ای که برای دکتر مصدق، نخست وزیر ملی ایران سروده و پس کودتای امریکایی، اسم مصدق را با شاه عوض کرده بود، او را بدیع صدا کرد و گفت:

"آقای بدیع الزمان! آیا کلمه شاه از نظر وزن و ضرب و قافیه با مصدق برابر است، یا شما هم به جمع شعرای نوپرداز پیوسته‌اید؟"

او با حاضر جوابی خاص خود گفته بود: "اگر در دایره احمد حنبل حساب کنیم نخیر! چون شاه یک ضرب از مصدق کم دارد. اما اگر در حلقه‌ی شاه حساب کنیم، خیلی چیزها در آن می‌گنجد." مسلم است، شاه و حضار از کلمه حلقه‌ی شاه، آن هم از زبان رند نظربازی چون او، خنده‌شان گرفته و به معنی سیاسی آن توجه نکرده بودند.

این بار صدا بانو، از گوشی تلفن به اعتراض بلند شد: "بدیع خودتی یا نوکر و کلفت گرفته‌ای؟"

"ایندیرا! این تویی بابا؟"

"بابا چیه مرد حسابی؟ خبر آمدنت را شنیدم. دستور دادم با هواپیمای خودمان بیاورندت. این جا هم، در یک هتل پررفت و آمد که هر مادر جنده‌ای نتواند، هر گهی دلش می‌خواهد بخورد؛ اقامت می‌کنی. چند تا مامور هم گذاشته‌ام. باید یادت باشد، با آن‌ها بدقلقی نکنی."

"تو که اصلن نمی‌گذاری دهن من باز شود."

"تو این چیزها سرت نمی‌شود. پس بهتر است گوش کنی. این دفعه به محض رسیدن، تو مسلمان چهارزنه، باید مرا صیغه کنی، و گرنه در قیامت یقه‌ات را می‌گیرم. از تو خواهش می‌کنم مست نباشی."
"خودت که می‌دانی از پیر مرد نود ساله...."

"بس است! من باید بروم. می‌بینمت. قربانت."
استاد از روی همان صندلی که در آن فرو رفته بود، نگاهی به-
آینه روی دیوار کرد. بله! به‌راستی پیر شده بود. می‌خواست؛ از دل و جان هم می‌خواست. نه به‌عنوان زن، همسر، صیغه یا عقدی. اما از دل و جان می‌خواست و همیشه هوای او را به‌سرداشت. صحنه‌ی اولین آشنایی‌شان را به‌یاد آورد؛ اما جلو خودش را گرفت و با صدایی که به کلمه‌ی فیل خندیده بود، به خود گفت:
"حالا برایت چه مانده است، جز کدو تنبل کله‌ات که نثار قدم

یار کنی؟"

باز از همان‌جا، نگاهی به کتاب‌خانه سراسری دیوار مقابل آپارتمان یک اتاقه‌اش خزانده و با دقت کورچشمی که برای دیدن چیزی ظریف دقیق شده باشد، قید کتاب‌ها را نگاه کرد. چیز قابلی به‌دید نرسید. کشو می‌زش را باز کرد. بله آن‌جا بود. ترجمه‌ی مجموعه‌ی کامل "تاگور" با خوش‌نویسی بی‌نظیر او به انگلیسی، فارسی و عربی. با دست نوشته‌ی سانسگریت خود تاگور که یک "اسکاتیش" آن‌را صحافی کرده و جلد چرمیش را مذهب کرده بود. کتاب که هنوز به‌چاپ نرسیده بود، از کشو می‌ز تاکنون بیرون نیامده بود. همین‌طور، از سر بی‌خیالی آن‌را ورق زد و به‌جلد آن دست کشید. مثل همه آدم‌ها اول به کاغذ کادو فکر کرد. اما فورن به‌یاد آورد، او تاکنون نتوانسته چیزی بهتر از بقچه بسته شاهسون‌های کوچ‌نشین، به‌درستی بسته‌بندی کند. از آن بدتر، خود طرف است. هرچند آن دو رابطه‌ای عمیق‌تر از دو نفر دارند؛ هرچه

باشد، طرف رییس جمهور بزرگ‌ترین دموکراسی جهان است و یک کادو پیچی ساده مناسب او نیست.

دوباره به قفسه کتاب‌ها نگاه کرد. قرآن مادرش را در جلد ترمه مليله‌دوزی کار کرمان دید. خود را از روی صندلی بالا کشید و کمی صبر کرد تا سرگیجه‌ی زیادنشستن، فرو بنشیند و بعد به طرف قفسه راه افتاد. قرآن را از جلد بیرون کشید و با شدت به روی کتاب‌های دیگر پرت تاب کرد. به سرعت به طرف میز رفته و جلد را با کتاب تاگور اندازه کرد. اصلن برای چنین کتابی دوخته شده بود. کتاب را با حرمت روی میز گذاشت و به جلد پارچه‌ی لطیف که از کهنگی قیمتی‌تر به ظر می‌رسید، دست کشید. چندصدبار این جلد، با قرآن داخلش، با دست او تماس داشته است.

بی‌حرمتی تندی که به قرآن مادرش کرده بود، دلش چرکین شد و دوباره به سوی قفسه بازگشت. قرآن را برداشت و بی‌آن که بخواند، به خطوط آن خیره شد. نگاهش به موازات چشم‌های مادرش بر خطوط می‌دوید. فقط پنج‌ساله بود که با کوشش مادر، قرآن را از حفظ خواند و قرایت‌های سبعه را تذکر می‌داد. اشک در چشم‌های پیر و خسته‌اش جمع شده بود. در قفسه کتاب گلستان را دید. دومین کتابی که پس از قرآن از حفظ کرده بود.

"روزی به غرور جوانی، بانگ بر مادر زدم. دل‌آزرده به کنجی نشست و گریان همی‌گفت: اگر از خردیت یادآمدی، که بیچاره بودی در آغوش من؛ نکردی در این روز بر من جفا؛ که تو شیر مردی و من پیرزن."

کتاب مادرش را در قفسه جای داد و به طرف یخچال کوچک کنار اتاق پیش رفت.

*

صبح زود، با صدای بوق اتومبیلی جلو در خانه، استاد، مخمور و می‌زده بیدار شد و نواختن ضربه‌هایی که با احتیاط بر در می‌خورد شنید. خوشبختانه از زور مستی، با همان یک دست لباس رسمی که در بخش خاورمیانه‌ی کتابخانه‌ی ایالتی حاضر می‌شود، یا به‌خیر می‌رود، یا می‌زبانی اهل ادبی را مورد تفقد قرار می‌دهد، به‌خواب رفته بود و نیازی به تعویض لباس نداشت. در را باز کرد، با آن‌که عینکش روی میز باقی مانده بود، جوان برومند و خوش اندام هندی را بازشناخت. در کنار او، دختری زیبا و جوان که هیچ شباهتی به زنان پوست‌براستخوان-خشکیده و سیاه‌سوخته هندی نداشت، ایستاده دید. زن با مهربانی و لبخندی نمکین گفت:

"من مامورم استاد را حمام کرده و این لباس‌ها را که هدیه خود ایندیرا گاندی است به‌او بپوشانم."

"یعنی با من به حمام بیایید؟"

"عیبی دارد؟"

"عیب که چه عرض کنم، ولی دلاک‌های ما همیشه مرد بوده‌اند."

"یعنی شما ترجیح می‌دهید، راج کاپور با شما به حمام بیاید؟"

هواپیمای شرکت "این‌دین ایر" ساعت ده صبح، فرودگاه سیدنی را به‌قصد دهلی با پرواز مستقیم، ترک کرد. استاد پیر بین دو مامور هندی که می‌کوشیدند با سکوت از مزاحمت برای پیرمرد بکاهند، نشسته بود. برعکس مامورین زیباروی هندی، استاد بعد از صبحی نیم-بطری هنسی اعلا‌ی اسکاتلندی، سرحال آمده بود و مانند طوطیان شکرشکن خوش‌گفتار هند، سر به‌سر دختر و پسر هندی می‌گذاشت. با شوخی‌های لطیف و دلنواز، دختر را به خنده‌های قند دردل آب‌کن و دست‌پس‌را که بعد از حمام، دوچار شک و تردید کرده بود، مالش می‌داد.

"بله! گفتم که... این سفر دوم من به هند است. اولین سفر هفتاد سال پیش، وقتی ترجمه‌ی انگلیسی، فارسی و عربی "ودا" کتاب باستانی هند را تمام کردم بود. کتاب در انجمن سلطنتی انگلستان اول شناخته شد و جایزه‌ای بزرگ نصیب من کرد. اما آن‌ها گفتند: باید جایزه را از کمپانی هند شرقی که سازمان مستعمراتی انگلیس در هند بود، دریافت کنم. البته نوکرنوازی کرده و بلیط رفت و برگشت به هند را که آن وقت‌ها فقط کشتی بود، در حق من کارسازی کردند.

دختر با نازی دلکش و عشوه‌ای که قامت سرو را می‌خماند گفت: "پس شما باید خیلی پیر باشید؟"

استاد از یادآوری سن و سالش، آن هم از طرف دختری به آن جوانی، لب به‌تو شد و بعد از مکث طولانی گفت: "بالی‌وود" شما، این جوجه‌ماشینی‌های عجیب و غریب را از کجا گیر می‌آورد؟ ما که هر چه زن هندی در این‌جا دیده‌ایم، مثل این که از مغولستان رانده شده‌اند؟

خنده‌ی پرسروصدای راج کاپور، مامور امنیتی هند، چنان بمبی منفجر کرد که دختر به‌جای خوش آمدن و لذت بردن از این مدح شبیه‌به‌ذم شرمنده شده و ابرو در هم کشید. استاد هم فوراً دست‌به‌کار شد و به جای دختر از خنده‌ی آقای راج کاپور انتقام گرفت.

"ببینم شما که الحمدلله مسلمان نیستید. به نظرم سیک هم نباشید؟"

"مسلمان نیستم اما سیک برای چه...؟"

"چون معنیش به‌ترکی بسیار ناجور است."

دختر با اشتیاق تمام، دست به‌گردن استاد انداخت و از او خواش کرد معنی سیک را در ترکی بگوید. پسر جوان، یعنی همان آقای راج کاپور که شیطننت این پیر رند را از همان حمام شناخته بود، میان حرف دوید و پرسید:

"استاد شما زبان سانسگیریت را که خود هندی‌ها هم زیاد نمی‌دانند،
چطور و کجا آموخته‌اید؟"

"بله! به‌زبان ترکی، سیک به‌معنی کبر است و اگر آن‌را به‌فارسی سیخ
بخوانیم، چیزی بهتر از سیک ترکی از کار در نمی‌آید. چون یا داخل
گوشت فرو می‌رود، یا گوشت به دور آن حلقه می‌زند."

معلوم بود که حالا نوبت خنده جوجه‌ماشینی بود که با خنده
ی مکش‌مرگ‌مایش، مامور مرد را بچزاند. اما خوش‌بختانه هر دو هندو
بودند و از این متلک ناراحتی به‌خود راه ندادند. دوباره سکوت طولانی
شان، سر چرخان و به دوران افتاده‌ی استاد را به‌درد آورد. این بود که بی
هیچ پرسشی خودبه‌خود ادامه داد:

"وقتی به هند رسیدم، مهاتما گاندی کنده‌ی انگلیس‌های سفید و مقبول
بی‌مو را کشیده بود و هندی‌ها بودند که حریف خاک می‌کردند و دلی از
عزا درمی‌آوردند. از قضای اتفاق، وقتی از در شرکت هند شرقی بیرون
آمدم، چند مسلمان عرب گاییده‌ی ترک زاییده سر رسیدند و مرا که کمی
هم سفید پوستم، به‌جای انگلیسی گرفتند. هرچه فریاد زدم: بابا من
فارسم و هیچ ربطی به‌انگلیس‌ها ندارم؛ مثل این که آن‌ها نه هندی، نه
فارسی، نه انگلیسی و نه حتی زبان اجدای‌شان، عربی را هم نمی‌فهمیدند.
اصلن گمان کنم، به‌جز کشیدن کنده، هیچ چیز به‌ذهنشان خطور نمی-
کرد."

آقای راج کاپور بطری ویسکی را به‌لیوان استاد سرازیر کرد و با
لب‌خند معنی‌داری که هیزی و دریدگی از آن می‌بارید پرسید:
"استاد مسلمان‌ها می‌خواستند با شما چه کار کنند؟"

پیرمرد لیوانش را بلند کرد و به لب نزدیک کرد و پشیمان شد.
خواست آن‌را در جا لیوانی می‌زش جا بدهد که یک‌باره سرکشید و لیوان را
با تق بلندی به‌جا لیوانی فروکرد. گردش چشمانش عوض شد و غیظش
را با آب دهان فرو داد. حتی کور هم می‌توانست با دیدن چنان صحنه‌ای

معنی آن را دریابد. پس این پسر که صبح از حمام قسر در رفته است، می‌خواهد جواب او را با این طعنه بدهد. باز آب دهانش را با صدا قورت داد و گفت:

"پسر جان عرب دوغ‌ننیده، در صحرا به بزبش قرآن که یاد نمی‌دهد."
"پس با او چه می‌کند؟"

"با او کاری می‌کند که اگر بزبش هندی باشد، قرآن را با صوت جلی در چهارده روایت از حفظ بخواند."

حالا هر سه با صدای بلند خندیدند.

"در همین اثنا بود که دختری بلند بالا، چهارشانه و استخوانی، با گیسوانی بافته و به‌پشت افکنده از راه رسید. با شنیدن کلمات سانسگریت، جلو آمد و به‌زبان فارسی پرسید: که هستی و در کمپانی هند شرقی چه می‌کنی؟ ماجرا را برای او تعریف کردم. خودش را معرفی نکرد. اما مرا با خود برد. در خانه‌ای مهاتما گاندی، جواهر لعل نهرو و محمد علی جناح نشسته بودند و راجع به جداسدن مسلمانان بحث می‌کردند. وقتی فهمیدم آن دختر، تاج همه زنان و خانم همه‌ی خانم هاست. ده هزار پوند جایزه‌ام، یعنی اولین درآمد دست رنجم را نثار محراب ابرویش کردم. نهرو عاقله مردی بود. رو به گاندی لبخندی زد. جوانی هم سن و سال من، که بعدن فهمیدم فیروز پارسی و خواطر خواه ایندیرا است، اخم درهم کشید و با عجله از جلسه بیرون رفت. شاید بیست یا سی دقیقه نگذشته بود، با کیسه‌ای جواهر که بعضی از آن‌ها از زمان ساسانیان در خانواده‌ی آنان بود، بازگشت. کیسه را آورد و جلو نهرو، روی میز گذاشت. لب‌خند ایندیرا چنان با مهربانی هردوی ما را نواخت که من از آن عشق یک ساعته شرمنده شدم. اما او نخستین عشق بود و می‌بایست با وصال تخریب نشود."

قطرات اشک از چشم‌های درشت و سیاه دختر تا روی گونه-ی نرم و نازکش غلتیدن گرفته بود. آقای راج کاپور می‌کوشید با سرفه‌های

مصنوعی جلو گریه‌اش را بگیرد. استاد نیز کوشید با شوخ طبعی، چیزی داغ و سوزان را در جایی از وجودش پنهان کند، به همین جهت با لب- خندی که از تریاک تلخ‌تر نیش می‌زد ادامه داد:

"بله! شما خیال می‌کنید، فقط هندی‌ها در بالی‌وود می‌توانند فیلم هندی بسازند. نه خیر آقا جان! فیلم هندی پدیده‌ای جهانی است. خود ما روضه‌خوان‌هایی حرفه‌ای هستیم."

*

هنوز استاد با همان لباس‌های هدیه سفارت هند، روی تخت دراز نکشیده بود که صدای تقه‌ای بر در و بحث و گفتگویی به لهجه‌ی بسیار بد و زننده انگلیسی، پشت در آغاز شد. دو نفری اصرار می‌کردند و دو نفر انکار. عاقبت دختر مامور هندی داخل شد و به استاد که بی‌توجه به سر و صدا روی تخت دراز کشیده بود گفت: سفرای ایران در هند و استرالیا با جوانی طلبه، اجازه ملاقات می‌خواهند.

"دخترم! این‌ها مجبوراند، برای آبروی نداشته‌شان، یک جوری مرا به- نمایش بگذارند. از آن‌ها حالا نباید ترسید."

بله سفرای کبار آمده بودند که دستمال یزدی‌هایشان را به- مالش درآورند، تا به‌خدای آن‌ها بند کرده نشود. وقتی هم قول استاد را شنیدند با خیال راحت سر در جای پا نهاده و زحمت را کم کردند. اما جوان طلبه که تازه موی رجولیتش روییده بود و سبزه کم‌پشتی در صورتش ظاهر گشته بود، دست از پافشاری و رو سفتی برای طرح سئوال‌اتش برنداشت.

"شما چطور با این سن و سال به مقام عظمای آیت‌الهی نایل شده‌اید؟"

"همه فقها و علمای اسلام تصدیق دارند که من شایسته چنین رتبه و مرتبه‌ای هستم."

"آفرین بر شما باد. فرمودید اسم مبارکتان چه بود؟"

"من چیزی نگفتم. این آقای اشتهازدی بود که مرا معرفی کرد. من تاکنون در محضر شما خدمت نکرده‌ام."

"به‌راوی سنی اعتباری نیست. در ضمن، من محضرم را فروخته و دفتر اسناد رسمی باز کرده‌ام که فقط به‌درد طلاق و نکاح و لواط می‌خورد. اگر در این زمینه، کاری از دست من ساخته است، بفرمایید تا بندگی کنم."

پسرک طلبه از لطافت سخن استاد چیزی دریافت و ندانست پیرمرد به‌چه چیز، گوشه و کنایه می‌زند. به همین جهت ادامه داد:

"اسم این حقیر مجتبا شبستری است. کتاب مقدمه بر مثنوی شما را خوانده‌ام و سئوالاتی در این زمینه دارم."

"حضرت آیت‌الله شب بستری، روزها را چه می‌کنید."

"در سفارت عظمای ولایت امام‌زمانی به‌خدمت خلق مشغولم."

"پس حضرتان شب و روز در خدمت خلق هستید. صد آفرین بر شما و ابزار خدمت شما."

طلبه‌ی جوان بی‌توجه به ظرافت‌های کلامی استاد پیر، چهار نعل به‌طرف مقصود می‌تاخت و نمی‌فهمید که این رند هزارچهره، چطور از رفتن بر سر مطلب طفره می‌رود. او می‌کوشید، هر طور شده استاد را به طرف منظور خود که سرکوب و منکوب کردن، یک دهری مطلق است براند. پس بی‌هیچ ربطی به مطلب گفت:

"شما در آن کتاب، وحدت وجود اسلامی و مونوفیزیت دهری را به‌هم آمیخته‌اید. آیا این پای‌گاه مادی‌گری ندارد که علامه دهر آشیک مرتضا مطهری آن‌را جواب گفته است؟"

"پسر جان! خود وحدت وجود مولوی، ابن‌العربی و همه‌ی آن‌ها که پس از آن‌ها آمده‌اند، ریشه در فلسفه‌ی فلوطین و فرفریوس اسکندرانی دارد که خود آن هم بدفهمی افلاتون یونانی است. من آن کتاب را در هیجده-سالگی نوشته‌ام که هنوز از کتاب دیالکتیک انگلس و فلسفه‌ی علمی بی-

خبر بودم. پس از آشنایی با آن‌ها موخره‌ای بر آن کتاب نوشته‌ام و بقای انرژی و ماده را تشریح کرده‌ام."

پیرمرد از این گزارش دور و دراز و بی‌فایده‌ای که جوان می‌توانست با کلیک مختصری بر یک وب‌سایت فیزیک دریابد، حوصله‌اش سر رفته بود و در جستجوی راهی بود که گریز اصلی را بر صحرای کربلا خودش

خوش‌بختانه یکی دو کلمه‌ای که به لهجه‌ی شیرین شیرازی از دهان پسرک قاپیده بود، پرسید:

"چطور شب بستری و شیرازی به هم برآمده است؟ مادر از شیرازی عبور کرده است یا پدر دوران صباوت را در آن دیار بسرآورده؟"
"خود من در شیراز تولد یافته‌ام."

"آفرین بر تو باد که هم‌شهری من هستی. یقین دارم به‌زودی طی مقامات و مراحل خواهی کرد و به رتبه فناء فی‌الله خواهی رسید."
"با دعای خیر مسلمانان و بزرگان علم و دین."

"آیا تو بابا کوهی را بلدی؟ همان زیارتگاه عرفا و زهاد و رندان جهان‌سوز را؟ حتمن باغ‌های انگور دامنه کوه را دیده‌ای؟ محصولش انگور ریش‌بابا بود. یادت هست؟ حتمن هست. چون کدام عالمی است که در آن باغ‌ها و دخمه‌های سنگی، شبی را با یاد دوست سپری نکرده باشد؟"

پسرک از عوض شدن مطلب چیزی درنیافت و برای نزدیکی بیشتر به‌استاد، همه گفته‌ها و صحنه‌هایی که پیرمرد مانند صفحه شطرنج مجسم کرده بود، طابق‌النعل بالنعل قبول کرد. بی‌آن‌که باغی در دامنه کوه "باباکوهی شیراز" دیده باشد، بی‌آن‌که اصلن باغی در آن دامنه‌ی سنگ خارا وجود داشته باشد، بی‌آن‌که آن باغ‌ها انگور ریش‌بابا تولید کرده باشند؛ همه را قبول کرد و زمینه را برای عرضه اندام رند خراباتی علم و ادب و فلسفه‌ی سرگردانی فراهم کرد.

پس از آن بود که استاد داد سخن در زمینه انگور ریش‌بابا که تخمه‌اش به فرانسه رفته در آن جا پرورش علمی یافته و استرالیا در تهیه شراب شیراز مقبولیت جهانی یافته، داد سخن داد.

*

تا استاد می‌زده و مخمور، با خستگی کوبنده شب پیش از خواب برخیزد و دختر و پسر هندی او را حمام کرده و لباس بپوشانند، دیر شده بود. کنفرانس گفتگوی تمدن‌ها، با سخنرانی خانم ایندیرا گاندی نخست وزیر هند آغاز شده بود. اتومبیل امنیتی هند با همه‌ی قدرت و مهارتش در خیابان‌های پر ازدحام دهلی، می‌کوشید پیرمرد را هر چه زودتر به جلسه برساند. آقای راج کاپور با لبخندی پر معنی که همه چیز معنی می‌داند، زیر لبی پرسید:

"استاد! حضرت آیت‌الله از شراب شیراز استرالیا نوشید، یا هم‌چنان آن را حرام اعلام کرد؟"

"پدر حضرت آیت‌الله هم نوشید. البته در بهشت."

دختر که دلش برای خوش سخنی استاد غنچ می‌زد، بسیار جدی با سئوالی عالمانه پرسید:

"جایی آتش گرفته بود که شما با فریاد چند بار داد زدید" فوت کن! فوت کن!"

"نه بیم! پدرناخوش چنان مک زد که ملافه روی تخت از سوراخ ماتحتم تا خرخره‌ام رسید. گفتم فوت کن که خفه نشوم."

دختر و پسر هندی از این رک‌گویی و پرده‌داری پیرمرد چنان خنده‌ای سر دادند که راننده امنیتی اتومبیل با ترس و بدگمانی، پشت سرش را بررسی کرد. اما چون مجاز نبود دخالت کند، خنده‌ی احمقانه‌ای سرداد.

آقای راج کاپور که خنده‌اش بند نمی‌آمد رو به دختر هندی با ایماء و اشاره‌های پر معنی پرسید:
"تو متوجه شدی، حضرت آیت‌الله کی رفت؟ تو که خواب نبودی؟"
"نه! اصلن متوجه نشدم."
"استاد! کی حب جیم را خورد؟ اصلن چرا آن موقع شب فلنگ را بست؟"

پیرمرد که با نیم‌بطری صبحی حالش سرجا آمده بود و می‌دانست این دو جوان، با آن‌که ممکن است از کارها و روش زندگی او خوش‌شان نیاید، اما دوستش دارند و از سرحالی و زنده‌دلی او لذت می‌برند، گفت:

"دختر و پسر خوبیم! دزدی نیم‌شب در مغازه‌ای را باز می‌کرد، پاسبان از او پرسید چه می‌کنی؟ گفت: ساز می‌زنم. پاسبان گفت: چطور پس صدا نمی‌دهد؟ دزد گفت: صدایش فردا درمی‌آید."

با آن که هر سه به این لطیفه عبید زاکانی خندیده بودند؛ علایم شک و تردید در چهره‌ی آقای راج کاپور نمایان شد. رو به دختر با چشم و ابرو چیزهایی گفت که دختر را به‌شک انداخت. دختر دستش را به سینه‌اش فرو کرد و هفت تیر جمیز باندیش را بیرون کشید. آقای راج هم کوتاهی نکرد و از پشت شانه‌اش هفت تیرش را آزمایش کرد.
"آخر شما چقدر ساده هستید؟ مگر می‌شود آیت‌الهی بیاید در کنفرانس بگوید: این پیرمرد نودساله، فلان جای مرا پاره کرده است. قول می‌دهم به‌روی مبارک خودشان هم نمی‌آورد."

*

دیر شده بود و کنفرانس گفتگوی تمدن‌ها، با خوش‌آمدگویی رییس جمهور هند آغاز شده بود. حالا رییس جمهور ولایت امام‌زمانی که

از کیسه‌ی خیرات و مبرات نفت بشکه‌ای هشتاد دلار، برای جانداختن حقوق اسلامی در برابر حقوق بشر، برای مردم مسلمان با لب‌خندی به-خرمی و شادابی بهشت لب‌خند صادر می‌فرمود ادامه داشت.

تق‌تق عصای استاد، سکوت سالن را برهم زد و سخنران که به‌جای مشتهای هیتلری، لب‌خند به‌روی و موی مردم می‌کوبید، اندکی تامل کرد تا پیرمرد در جایی نزول اجلال بفرماید. اما درست در همین زمان، ایندیرا گاندی

رییس‌جمهور هند از جای خود برخاست و صندلی خالی کنار خود را که به‌قصد خالی نگاه داشته بود؛ به‌استاد تقدیم کرد. از آن هم برتر و پر-سروصداتر روبوسی و دید و باز دید و بغل کردن آن دو بود. سخنران بیچاره که بدجور گرفتار حضور پر درد سر استاد شده‌بود، با حسرتی که از دیدار آن دو، در دلش غنچ می‌زد، برای آن که از همتای هندی خود عقب نماند، ادامه داد:

"واقعن چه اشکالی دارد، چنین ادیب، فیلسوف زیان‌شناسی در کنار من معمم مسلمان بنشیند و نظرش را مطرح کند؟ خود من نیز در دوران تلمذ در نهایت افتخار زانوی ادب بر خاک درگاه ایشان مالیده‌ام."

آقای اشتهاردی که دو ردیف پشت سر استاد نشسته بود، نه آن قدر بلند که ایجاد مزاحمت کرده‌باشد، آن قدر که یکی دو ردیف گفته او را نشنوند گفت:

"پس جناب رییس‌جمهور هم بله."

استاد مثل همه پیران کرگوش که برای عقب نیفتادن از قافله نشنیده و ندانسته حرفی را تایید یا تکذیب می‌کنند؛ با صدای بلند و تلفظ غلیظ عربی گفت:

"بعله! البته هم که بعله."

اگر حضار می‌توانستند، اظهارات آقای اشتهاردی را ناشنیده بگیرند؛ این تایید محکم و غیرقابل‌انکار، چیزی نبود که بتواند جلو خنده،

نه قهقهه. بلکه قهقهه‌ای ساکت را که اشک به چشم می‌آورد از حاضران جلسه بگیرد. حتی خانم گاندی که به حسب زنانگی، می‌بایست چنین موضوعی را نادیده بگیرد؛ با قهقهه به‌روی ران استاد زد.

سخن‌ران بعدی استاد لیوتار، فیلسوف چپ و چوله‌ی فرانسوی بود که پایان عصر مدرنیسم را اعلام کرد و گفت:

"حالا که علم و دانش و فلسفه از سه قرن پیش تاکنون، نتوانسته به-وظایف خود عمل کند؛ چه بهتر که همه دور ریخته شود تا هر کس هر-طور دلش می‌خواهد به‌زندگی خود ادامه دهد. چه اشکالی دارد، کلبه پوشالی کشاورز هندی با گاو و سگ و خوکش در کنار سازمان فضایی امریکا "ناسا" قد برافرازد؟"

میشل فوکو فیلسوف فرانسوی دیگر که خود در ابتدا انقلاب امام‌زمانی، چندبار، به دارالخلافه‌ی تهران سفر کرده و همین بحث کوفتی تمدن‌ها را پیشنهاد کرده‌بود. اما بعد از دیدن شمشیر برهنه امام زمان، غلاف کرده و از حرف خود بازگشته بود؛ تا آن‌جا که در فرار استاد به‌تبعید، از طریق شاگردانش در سفارت فرانسه، دست اول را باز کرد؛ سخن‌ران بعدی بود. مشیل در کنار ردیف استاد ایستاد و به‌او و مادر هند، بانوی کنار دستش تعظیم غمگانه‌ای کرد. بی‌هیچ کلامی پشت تریبون قرار گرفت و با لحنی که پشیمانی و سرشکستگی از آن می‌بارید گفت:

"در فارسی ضرب‌المثلی است که می‌گوید: دیوانه‌ای سنگی را به‌چاهی می-اندازد که صد عاقل، قادر به‌بیرون آوردنش نیست. من حرف دیگری برای گفتن ندارم."

با بلند شدن ادوارد سعید از روی صندلیش و آغاز به‌سخن-رانی، از همان ردیف سومی که نشسته بود، گویی بمبی در سالن منفجر شد. او با فریاد گفت:

"مرد عربی گفته است: اگر باایمان نیستید، دست کم آدم باشید. در مبارزه‌ی رو در رو شکست خورده‌ایم. شکست خوردگانی با همت و غیرت باشیم. زانوی صبر را برای همین آفریده‌اند، تا عیب‌ها و نقض‌های خود را بشناسیم و عمل خود را تصحیح کنیم. پذیرفتن تمدن‌ها در کنار یک-دیگر، به معنی قبول و پذیرش جهل در کنار نادانی است. تمدن‌ها آمده-اند و یکدیگر را کامل کرده و جای خود را به تمدن بهتر داده‌اند. آیا چون حق حیات برای هم‌گان محفوظ است، باید اجازه داد، پشه مالاریا، کرم معده و سرطان هم به حیات خود ادامه دهند؟"

او همان‌طور که ناگهانی همه چیز را به هم ریخته بود، به همان سرعت و عصبانیت، جای‌گاه سخن‌رانی را به قهر ترک کرد. سالن مدتی در بهت و سکوت فرو رفت. کسی نفس نمی‌زد. مجری برنامه نیز نمی-توانست تصمیم بگیرد، آیا سخن‌ران بعدی را به جای‌گاه دعوت کند. دختر مامور امنیت هندی تنها کسی بود که با تعظیم محترمانه‌ای به کنار ایندیرا گاندی رفت و دست استاد را گرفت. پیرمرد یک دستش به عصایش تکیه داشت و دست دیگرش با چاقوی قلم تراش ناخنش را تمیز می‌کرد؛ چاقو را روی دسته‌ی عصا گذاشت و از جای خود برخاست. در برابر مادر هند تعظیم بلند بالایی که تعادلش را بهم زد، کرد و هم‌پای دختر به طرف جای‌گاه قدم برداشت.

دختر در میان پله‌ها به دو مامور دیگر برخورد که با سبد گلی به صحنه می‌آمدند. دختر سبد را از دست آن‌ها گرفت و خود در کنار استاد قرار گرفت و با کرنشی زنانه به استاد لب‌خند زد. بانوی هند که چشم‌درچشم پیرمرد دوخته بود، چشمکی به او زد و بی‌هیچ مناسبتی کف-زدن آغاز کرد. استاد نیز که اشاره بانوی بزرگ را دیده بود، با سر به او ادای احترام کرد و دستش را با چاقو به پشتش برد و بعد از مکثی کوتاه آغاز به سخن کرد:

"پس از این همه سال سوار این و آن شدن، امروز به خود گفتم: بهتر است تا جلسه سخنرانی پیاده قدم بزنم. پشت سرم خدایی بزرگ با جثه‌ای عظیم و چشم‌هایی مهربان قدم به قدم می‌آمد. گفتم: همه جا حاضر است و نگهبان آفریده‌های خود. مردی هندی با سبد کوچکی سیب که هنوز چشم‌های حسرت‌بار کودکانش بر آن‌ها آه حسرت می‌کشید، نشسته بود. خدای بزرگ و مهربان به محض رسیدن به سیب‌ها، دست از نگهبانی خویش کشید و پوزه‌اش را در سبد فرو کرد. من با عصا به گردن و شاخ خدا زدم. سرش را بلند کرد. در سبد تنها یک سیب باقی مانده بود. آن را برداشتم که پول هندی را به پردازم. خدای مهربان پشت سر من می‌آمد و به کون بنده شاخ می‌فرمود. فکر کردم برای آن یک ضریب عصا است که مستوجب چنین عقوبتی شده‌ام. شاخ آن گاو ناکار فرود آمد و سیب از دست من به میان جوی پرلجن افتاد. خدای عزیز و جلیل به سوی سیب رفت. تنها حاصل من کونی پاره بود..."

استاد با چرخشی نابار بسوی تماشاگران گردید و شلوار پاره‌اش را نشان داد. خنده سالن را روی سر گرفته بود و مجال ادامه صحبت نبود. پس استاد نیز از ادامه صحبت صرف نظر کرد و آماده شد که صحنه را ترک کند. دختر هندی با عجله پیش دوید و شانه‌اش را زیر بازوی استاد فرو کرد. پیرمرد با مهربانی به دختر نگاهی کرد و گفت:

"دخترم! اگر همه خدایان، به خاطر یک سیب، کون پاره کنند؛ مردم برای ریدن باید از دهانشان استفاده کنند."

مچ گیری

مچ گیری

درست ساعت نه و بیست و پنج دقیقه ی صبح پنج شنبه، سر کلاس دهم دبیرستان دخترانه ی فاطمه ی زهرا، مچ مادرم را که زنی با حجاب، مسلمان و بسیار دین دار است، گرفتم. درس علوم بود و دبیر ما، مردی سفید مو و پا به سن گذاشته، با ظاهری خجالتی و شرمنده، مشغول تدریس مبحث تولید مثل بود. ابتدا برای آن که زهر مطلب را گرفته باشد، از جفت گیری گیاهان شروع کرد و کم کم به حیوانات رسید. با آن که از سن و سال او گذشته است، تسلط بر خود را از دست بدهد، در چشم هایش برق هیزی بود که از پشت عینک به خوبی دیده می شد.

طرح سلول نر را با شباهت بسیاری به بیچه قورباغه، روی تخته سیاه رسم کرد. سر و دمش را مشخص کرد و گفت با چه سرعتی دم خود را حرکت داده و با سر داخل سلول ماده می شود. سر کلفت و پی قواره ی

سلول‌نر باعث شد، دست بیشتر دخترها به ریز میز رفته و مشغول مالیدن چیزی شود. بعد از سلول‌نر، نوبت به سلول‌ماده رسید. چیزی شبیه پنج‌زاری یا یک‌تومانی نقره روی تخته سیاه کشید و علامتی گرد و گنبد در وسط، نزدیک به محیط دایره گذاشت. گفت:

"این هسته است با سوارخی در وسط آن، سلول‌نر از آن‌جا داخل تخمک ماده شده و باعث ایجاد نطفه می‌شود."

پنج‌شنبه بعد از ظهر دبیرستان تا پایان روز جمعه تعطیل است و ما اغلب در خانه می‌مانیم. کلاس هشتم بودم و درس جبر رُسم را کشیده بود. دوساعت پشت‌هم، درس جبر خسته و کوفته‌ام کرده بود. کسی نداشتم بتواند، در این درس کمکی به من بکند. تازه از مدرسه رسیده بودم و دلم می‌خواست روی تخت دراز بکشم. دراز کشیده، و نکشیده صدای مادرم به وضوح و روشنی بلند شد، با تحکم خاص خود فرمان داد:

"بساط خود را جمع جور کنید! باید برای فاتحه پدرتان به قم برویم."

وقتی من دو ساله بودم، پدرم که نسبت به مادرم پیرمردی به حساب می‌آمد، فوت کرد. طبق وصیتش او را به جوار حضرت معصومه برده بودند، تا شفیع روز قیامتش باشد. ما هر از گاهی برای زیارت اهل قبور، می‌بایست به شهر قم سفر کنیم. گاهی هم پیش می‌آمد، شبی را به دلیل از دست دادن اتوبوس، در شهر قم، به مسافرخانه‌ای برویم. در چنان صورتی، روز جمعه را تمام در آن‌جا مانده و غروب جمعه، باز می‌گشتیم.

خوبی این سفرها، سوار شدن اتوبوس و چسباندن صورت، به شیشه‌ی پنجره و تماشای صحرای خشک و سوزان شهرمان تا قم بود. این صحرها و بیابان‌ها، با کوه‌های سوخته و برشته، با بوته‌های بازیچه در دست باد، یا سربای موج در افق‌های دور، با رنگ‌های زرد، هزار رزد

گونگون بی آن که ادراک شوند و فقط درون آدم تفاوتش را درمی یابد. زردهایی مخصوص، گاه سرد و تکان دهنده و پُر چایش و گاه غره‌ی از آتش، گرم و سوزان؛ بهشت مجسم من بودند. موج‌های ماسه‌ی روانش مرا در خود غرق می‌کرد و به آن‌چه، دست‌یابی به آن فقط در افسانه‌ها میسر است، دست یافته و خود را خوش‌بخت و سرشار از شادی احساس می‌کردم. به‌خصوص شهر قم، همیشه با سوهان و حلوا شگری نابش، میزبان مهربانی به حساب می‌آمد.

من و برادرم که پنج‌سال از من بزرگ‌تر است، می‌بایست یک-دست لباس اضافه زیر و رو با خود هم‌راه برداریم که اغلب بی‌فایده، حمالی یک ساک را بر دوش‌مان بار می‌کرد. حداقل در مورد من اصلن لزومی پیدا نمی‌کرد. چون مجبور بودم، همه‌جا با حجاب کامل و چادر سیاه سرکنم. اما دستور مادر بود و چون و چرایی در آن راه نداشت. مادرم بعد از پدر، وصی ما بود و در حیات پدر نیز فرمان‌روای خانه. او به‌سختی مو را از ماست می‌کشید؛ با آن که در خانواده‌ای فقیر و دست‌به‌دهن دنیا آمده بود و درست به‌همین جهت زن مردی، بیست سال پیرتر از خود شده‌بود، در خانه‌ی شوهر و با کمک او به‌عنوان مسئول بایگانی اداره ثبت اسناد و املاک استخدام شد. به‌زودی حاکمیت و قدرت خود را در آن اداره نیز به‌ثبت رساند. هم‌کارانش می‌گفتند:

"خانم به بایگانی و پرونده محتاج نیست، سینه و حافظه‌ی او بایگانی اداره ثبت اسناد و املاک شهر است."

معلوم بود، فرمان چنین مادری، حتی به‌وسیله برادرم که حالا هفده ساله بود و طبق قاعده‌ی مردان، باید بود، نافرمانی و گردن‌کشی آغاز کرده باشد؛ بدون چون و چرا اطاعت می‌شد. چمدان‌های مان که ساکی کوچک و پلاستیکی بود، بستیم و حاضر شدیم. اما درست در همین حیص و بیص زنگ در به‌صدا درآمد و خانواده‌ی خاله‌جان برای مهمانی، سر زده به‌خانه‌ی ما سرازیر شدند. خاله جان، خواهر کوچک مادر است.

بر عکس مادرم که زنی زیبا و کشیده قامت و جذاب است، خاله‌جان زنی ریزه نقش و ظریف و پُرگو و پشت هم انداز است. وضع زندگیشان رو به‌راه است و ثروت بادآورده‌ی شوهرش، هیچ نگرانی برای او باقی نگذاشته است. یک پسر، هم سن و سال من دارد و سه دختر قبل از آن شیر به‌شیر کرده است. آخ که من از دست این پسر خاله چه کشیده‌ام؟ چه‌ها که بر سر من نیاورده است؟

"سلول نر که در مایع لُزج و روانی حرکت می‌کند..."

با آن که پسر مودب و سر به‌راهی است، با من مثل پسرِچه‌ها رفتار می‌کند. حاضر نیست بفهمد، یا اصلن نمی‌فهمد، دختر با پسر فرقی-هایی دارد و پسر باید ملاحظه او را خیلی جاها بکند. خدا نکند، بازی فوتبال که مورد علاقه او و برادرم است، پیش بیاید. اولن مرا نخودی حساب می‌کنند و فقط خودشان دوتایی بازی می‌کنند. از آن بدتر، اگر از راه اتفاق توپ به‌دست من بیفتد، چنان محکم به‌من تنه می‌زند که نقش زمین شده و توپ را میان پاهایش گرفته و می‌کوشد از دست برادرم که از او قوی‌تر است، دربرود. خدا نیاورد، من به‌او پیش‌نهاد کنم، آلبوم پروانه‌های مرا که بسیار زیبا و جالب توجه است، نگاهی بکند. چشم دیدن عروسک و اشیاء زینتی که من در سفرهامان به شیراز و همدان و گرمان‌شاه و شوش دانیال نبی خریده‌ام، ندارد.

او اصلن نمی‌تواند بفهمد، یک زن وقتی زن است که مورد توجه مرد یا مردان باشد؛ و گر نه تنها مجسمه‌ای است، در موزه‌ی هنرهای زیبا با نصیب و قسمتی از گرد و غبار زندگی. نقاشی زیبایی است، گرفتار شده بین صفحات سیاه آلبوم. من نمی‌گویم تقصیر او است. شاید، یا که نه، حتمن؛ عیب و نقصی در من است که او را نسبت به‌من بی‌توجه کرده است. می‌گویند: "دختر در رختخواب پدر زن می‌شود." یعنی گرما و بوی مردانه‌ی پدر، او را شکفته و بارور می‌کند. ولی من چه می‌توانستم به‌این یابوی سر به‌هوا بیاموزم. من جز برادرم که تمام فکر و ذکرش فوتبال و

سریال‌های آبکی تله ویزبون است و شوهر خاله‌ام که هیزی و دریده چشمیش مادرم را که خودش صدمرد را حریف است، ناراحت می‌کند، در خانواده‌ی خود مردی نمی‌بینم.

راستش تا سیزده سالگی، یعنی تا پایان کلاس هفتم بالغ نشده بودم. مثل چوبی خشک، قد کشیده و دراز، سیه چرده و لاغر که اگر گیسوان بلندم نبود، هیچ فرقی با یک پسر لاغر و مردنی نداشتم. در عوض این که هیچ موئی در هیچ جای بدنم نرویده بود، کرکی نرم و سیاه‌تاب بالای لبم سبز شده بود، که بدترین وسیله را به‌دست پسر خاله‌ام می‌داد. او هر وقت از دست من ناراحت می‌شد، مرا: "پسر بی‌خایه." می‌نامید.

"تخمک نر بیش از هزاران است..."

خودم هم متوجه این عیب و نقص شده بودم. در کلاس ششم دبستان، معلم‌ها و مدیر مدرسه با نماینده‌ای از اداره آموزش و پرورش برای دختران، جشن تکلیف گرفته بودند. سخن‌رانی‌ها، توضیحات و اموری که از نظر بهداشتی بایست رعایت شود، نماز و روزه‌ای که از همین حالا بر ما واجب شده است؛ مسایلی بود که با طول و تفضیلی مبسوط شرح داده‌شد. نماینده‌ی آموزش و پرورش با ریشی که به‌زور دو هفته تیغ ندیدن، مثل خاربشتی سیخ سیخ ایستاده بود؛ با دریدگی و بی‌حیایی گفت:

"لا حیاء فی الدین. در مسایل دینی هیچ شرم و حیایی وجود ندارد. شما از حالا آماده اشداید شوهر کنید."

به‌سراپای خشکیده‌ام نگاهی کردم، من چه‌دارم به‌شوهر بدهم. اگر از شوهر بچه دار شوم، با کجایم می‌توانم او را شیر بدهم؟ این افکار و نگرانی‌ها، از کلاس پنجم شروع شده بود. در آن‌سال، سینه‌ی بعضی از بچه‌ها روییده بود و بعضی قسمت‌های تن‌شان، مثل زیر بغل، موهایی به‌چشم می‌خورد. یک روز آخر سال، یکی از دخترها در گوشه‌ای از

مدرسه، شلوارش را پایین کشید و میان پایش را نشان داد. فکر کردم بچه گربه‌ای سیاه میان پایش پنهان کرده است. هم او به من گفت: "اگر دست مردی به سینه آدم بخورد، مثل برق، قد یک دستنبو می‌شود. نمی‌دانی مالیدن چه مزه‌ای دارد؟"

از همان روز، وقت و بی‌وقت مشغول مالیدن و ورزش دادن سینه‌ام شدم. موقع بازی با پسر خاله، چند بار کوشیدم، جوری حرکت کرده و بازی کنم، تا شاید دست او به سینه ام بخورد. پدر سگ مثل این که من مرض داشته باشم، از یک دست زدن خشک و خالی هم دریغ می‌کرد. یکی از دخترها که بالغ شده و سر و سینه‌ای بهم زده بود، برای دوستش تعریف می‌کرد: برای تمیز کردن موهای زاید، نباید از تیغ استفاده کرد. مو را کلفت و زیر می‌کند. فهمیدم تیغ تنها درمان روییدن موهای من است. تیغ ریش تراشی برادرم را که اولین بار، خاله‌جان به او هدیه کرد، به کار گرفتم و چند بار کرک‌های زیر بغل و پایین تنه‌ام را تیغ کشیدم. البته باز فایده‌ای نداشت.

سال اول دبیرستان جهنم مجسم من بود. با آن که درس و مشقم را درست انجام می‌دادم و همیشه بهترین نمره‌ها را در کلاس به دست می‌آوردم؛ هیچ یک از دخترها به من نزدیک نمی‌شد. شنیدم بعضی‌ها پشت سرم، مرا "نروک" می‌نامند. دلم می‌خواست یکی باشد، به من بگوید: چه بایستم کرد. شبی به خواب دیدم، حمید، پسر خاله‌جان، دست‌کش‌هایی چرمی به دست کرده و خودش دور از من ایستاده و سینه‌هایم را می‌مالد. من از او خواستم دست‌کش‌ها را درآورد. در جواب گفت:

"این کثافت کاری را خاله‌جانت روی دست من گذاشته است." آن‌ها هر وقت به‌خانه‌ی ما می‌آمدند، برادرم که چشم دیدن شوهر خاله را ندارد و از شوخی‌های او با مادرم رنج می‌برد، از خانه بیرون می‌زد. من با حمید تنها می‌ماندم. با هزار دور و کلک او را به‌اتاقی خالی برده

و می‌کوشیدم به بهانه‌ی دیدن آلبوم و نقاشی و دست دوزی و چیزهای دیگر کنار او بنشینم. شاید وسیله‌ای شود، اندکی خود را به او بچسبانم. شاید او نیز دستی، حتی اگر شده برای رانندم، به سینه‌های من بزند. اما دریغ از کوچکترین توجهی که او به من بکند. تمام فکر و حواسش به فوتبال گل کوچکی بود که پسرهای محله وسط ترافیک بازی می‌کردند. یک بار برگ برنده را چنان زمین زدم که یقین داشتم، به مقصود خود رسیده‌ام. به او فهماندم بچه‌ننه است و زورش به من نمی‌رسد. او مچ اندازی را پیش‌نهاد کرد و من کشتی را. با تعجب می‌خواست بداند، من چه‌طور جرات و جسارت کشتی گرفتن با او را پیدا کرده‌ام. ضربه‌ی محکمی به شانه‌اش زدم، قدری به عقب رانده شد. شک نداشتم با این کار، او را به میدان کشیده‌ام. سرافکنده از در افاق بیرون رفت و زیر لب غرید:

" من خودم را همسر دخترها نمی‌کنم."

" اما تخمک ماده فقط یکی است. یکی از آن هزاران..."

ضربه‌ی بدی بود. خودم را یک قدمی موفقیت می‌دیدم و او با بدترین حربه به من حمله کرده بود. بی دفاع بودم. نمی‌شد به هر پسری در کوچه بگویم: سینه‌های مرا بمالید تا بالغ شوم. این هم که از مردی، فقط عر و چشش را یاد گرفته بود. برادرم با تمام قلدری و یکه‌تازیش تحت تاثیر مادر، مردی سر به زیر و تحت فرمان بود. از مدرسه به خانه، فقط دو راه را یاد گرفته بود. مسجد محل برای تجوید قرآن، یا بازی گل-کوچک، در هر جایی که بساط پهن شود. درس و مشق را سرسری گرفته بود و ارزشی برای آن قایل نبود. در عوض قرآن را با صوت جلی می‌خواند و مادر به او افتخار می‌کرد. از وقتی جنگ شروع شده بود، چند باری صحبت جبهه‌ها پیش آمد، اما او به باشگاه پرورش اندام، توجه بیشتری داشت و دلش می‌خواست خوش‌اندام‌ترین قاری قرآن باشد. از وقتی پایش به مسجد باز شده بود، ریشش را نمی‌تراشید و برای این که در

کمیت‌های محل، محلی از اعراب داشته باشد، گاه آن را میان مشتش می-گرفت.

از او بدتر مادرم بود. کسی که با پارتی بازی و ریش گرو گذاشتن پدرم به عنوان بازاری خوش نام، در اداره ثبت اسناد، به عنوان بایگان استخدام شده بود، چنان با قروفری سرکاری رفت که رییس اداره چند بار شکایت به پدرم برد که اداره ثبت محل شیوخ و متدینین است. از آن گذشته چند مهندس جوان، در این اداره کار می کنند؛ زینده‌ی خانمی به-عنوان همسر شما نیست، با چنین سر و وضعی در اداره حاضر شود. اما صدای همین آقای رییس هم، با چم و خم هایی که مادرم در چننه داشت، به زودی قطع شد. حتی یک بار که زود از مدرسه رسیده بودم، مادری که می بایست تا ساعت دوی بعد از ظهر در اداره باشد، با یکی از مهندسین اداره ثبت در خانه بود. آن روز گفت:

"از آقای مهندس خواهش کردم، بیاید یک نظر کارشناسانه راجع به ساختمان خانه بدهد."

در آن وقت حرفش را بدون معطلی قبول کردم و خیالم راحت شد. اما وقتی مجبور شد، در اداره با روسری حاضر شود، دست به کار شد و چادری آستین دار با دست کش‌هایی سفید تدارک دید. عینکی سیاه هم به چشم زد، تا حجاب کامل را رعایت کرده باشد. در کیف دست‌پیش قرآن کوچکی گذاشت و سوره‌هایی از آن را حفظ کرد، تا هنگام بحث و گفت‌گو از آن‌ها استفاده کند. مادرم تا آن زمان داخل مسجد را ندیده بود، اما به زودی یکی از ارکان و ستون‌های دایمی مسجد شد. زن‌های مسجدی، پیر و پاتیل‌های دندان عاریه و چادر چاقچوری را به سفرهای زیارتی قم، مشهد، شیراز و شوش می برد. در راه، برای آن‌ها موعظه می کرد و در زیارت‌گاه‌ها، مجلس دعا و ثنا برقرار می کرد. قرآن سر می گرفت و دعای کمیل می خواند.

در این میان، وضع من از همه جهت خراب‌تر شد. با آن شکل و شمایل دیباغ، مجبور بودم حجاب کامل را به‌مد مادرم رعایت کرده و در قرایت قرآن و دعای کمیل وردستش باشم. یا در مجالس جشن و سرور، مثل تولد حضرت فاطمه یا عروسی یکی از محجبه‌های آن‌چنانی که بیشتر به‌مجلس ختم و عزا شبیه بود؛ مولودی بخوانم و به اندازه کافی خودنمایی کنم، تا موقعیت تازه به‌دست آمده‌ی مادر را کامل‌تر کنم. حسنش در این‌است که آدم به‌سرعت با وضع و شرایط زندگی، عادت کرده و خومی گیرد. حتی اگر از ناچاری هم شده باشد، به‌نیروی که بر سر و مغزش فشار می‌آورد، گردن می‌نهد. اما من هیچ‌وقت نتوانستم، با وضع جدید کنار بیایم و خود را در چادر سیاه، پیچیده شده در کفن می‌دیدم. اما بعد از آن سفری که به‌اکتشاف راز مادرم و مچ‌گیری او ختم شد، به‌چادر و چاقچور رضایت داده و کارایی و مثمر ثمر بودن آن را دریافتم. دیدم برعکس آن که من از آن کفن سیاه متنفرم، چه وسیله‌ی مفید و کارسازی است. دیدم از آن چه بهره‌ها می‌توان برد.

"شانس داخل شدن به‌تخمک را..."

مشغول آمده‌شدن برای امتحانات کلاس هفتم بودم. در اواخر بهار آن‌سال، در سفری که از زیارت اهل قبور قم باز می‌گشتیم، اتوبوس کنار دهکده‌ای خراب شد و چند ساعت معطل شدیم. در آن ده قهوه-خانه‌ای نبود، اما زنان روستایی، آستین بالا زده؛ سماور و بساط چای را کنار جاده علم کردند. نان تازه و تخم مرغ و کره و پنیر محلی را به‌عنوان عصرانه به‌ما فروختند. گمان کنم آن‌ها در آن روز کاسی خوبی داشتند. در همین هنگام، گله‌ای از صحرا برمی‌گشت. چوپان بزغاله‌ای را که مادرش دوقلو زاییده بود، برای فروش به‌مسافران عرضه کرد. کس زیادی خریدارش نبود. مردی سیبلو و شکم‌گنده، هم‌راه زنی شلخته و عشوه‌گر بود؛ از آن بشکن و بالا اندازه‌های بزرگ کرده. با صدای بلند گفت:

"مهری! واسه ته چین پلو خوبه. جون می ده برا مزه ی عرق. به-
سلامتی برادران خاج پرست صلوات بلند ختم کن."

مادرم چادر مشکی را به دور خود پیچید و بی مهابا جلو دوید. تا مرد صلوات طلب، به خود بیاید، بزغاله را از دست چوپان قاپید و قیمت آن را پرداخت. او می خواست بزغاله را برای یکی از سفرهای زیارتی بزرگ کرده و برای سنگ تمام گذاشتن، قربانی کند. بزغاله تمام راه در بغل من بود، اما مادرم خود را مالک آن می دانست و درست مانند کودکی با آن رفتار می کرد. در محله ی خودمان اول به دارو خانه رفته و شیشه پستانک و یک قوطی شیر خشک خرید و به خانه رفتیم. وقتی بزغاله در بغلم بود، گرمای تنش حالم را دگرگون کرد. احساسی مثل مادر شدن و رویدن نطفه در رحم خشک، در من جوانه زد. آن وقت درست نفهمیدم. مثل این که تمام خیال های گم شده در صحرا و بیابان را به دست آورده بودم. چیزی تازه در من رشد می کرد که قبلن متوجه آن نبوده ام. به محض ورود به خانه، داریست درخت مو، خواهروار مرا صدا کرد. بی اراده به طرفش جذب شدم. جوانه های برگ از چوب خشک بیرون زده بود و سبزی روشنی بر شاخه های پیچ در پیچ می درخشید. چقدر کنار دار بست مو و درخت انار که حالا مثل عروسی بزرگ کرده در سبز نارنجی پیچیده شده بود، ایستاده بودم که مادرم برای شام صدایم کرد.

از آن روز تنها حال و هوای من نبود که عوض شد؛ بلکه طبع و طبیعتم نیز زیر و رو شده بود. تمام سال های گذشته، از خورشت بادم-
جان منتفر بودم. اما حالا دلم برای بادمجان سرخ کرده و کدو خورشتی، غش و ریسه می رود. اگر هر روز برای نهار و شام، بادمجان به هر طریق پخته شده باشد، کدو خورشتی حتی نپخته اش، به دهن من آب می اندازد. از جلو هر میوه فروشی عبور می کنم، تنها میوه ی مورد علاقه و توجه من، گل به سر خیار خودمونی و موز افریقایی است که خدا خیرشان بدهد، از موز هندی به مراتب بزرگ تر و کلفت تر است. نه تنها نگاه کردن به این

میوه‌ها مرا به‌دل ریسه می انداخت که خوردنش نیز بزرگ‌ترین لذت و مقوی‌ترین خوراک من شده بود. چنان موز می‌خوردم یا خیار گاز می‌زدم که آخر صدای مادرم را درآورد:

"یکی فقط این شانس را دارد."

"این چه وضع موز خوردن است؟ کسی نمی‌تواند آن‌جوری موز را تمام کند. یعنی چه، مگر کسی موز را لیس می‌زند؟"

بدترین دعوا و گفتگو بر سر پاکت خیار سبز تازه بود. مادرم سر راه خریده و به‌خانه آورد. دستم را داخل پاکت کردم تا یکی بردارم. اما هر یک اندازه و طراوات دیگری داشت و من قادر به انتخاب نبودم. بالاخره یکی را بیرون آورده و سرش را به‌دهان گذاشتم، به‌خداوندی خدا، دلم برنمی‌داشت گازش بزنم. همین‌طور آن را در دهان نگاه داشته و می‌مکیدم که فریاد مادرم برخاست:

"خیار نشسته و پوست نکنده را می‌خوری؟ شاید می‌خواهی با آب دهن‌ت آن را بشویی؟"

"من خیار پوست‌کنده دوست ندارم."

تازه گاز کوچکی از سرش زده بودم. گازی بسیار کوچک، به‌قدر یک ورق کاغذ که آب خیار در دهنم جاری شد. به‌چنان دل‌غشه‌ای افتادم که رنگم پرید و زانوهایم سست شد و به‌زمین افتادم. مادرم بی‌توجه به‌من از اتاق بیرون رفت. بعد از مدتی احساس کردم، زانوهایم به‌شدت می‌لرزد و دست‌هایم کرخت شده است. دست دراز کردم و از روی میز، پارچ بلور آب را پایین بیاورم که با کژ شدنش همه آب روی من ریخت و خیس شدم. یک مرتبه حال‌م تغییر کرد و باز هوس خیار در دلم جوانه زد. هر طور بود از روی زمین بلند شده و خود را به‌آشپزخانه رساندم. مادرم لیوانی در دست داشت و در آن آب نبات را با قاشق غذا-خوری هم‌می‌زد. گفت:

" حتمن سردیت کرده. از بس خورشفت بادمجان و کدو خورده-
ایم، همه سردی مان کرده است."

اواخر تابستان بود. چیزی به باز شدن مدارس نمانده بود. طرف-
های غروب که تک هوا شکسته بود، کف حیاط را آب پاشی کردم که
هرم داغ زمین بالا زد. از دست گرمای آجر فرش کف حیاط به باغچه
کوچک خانه و زیر داربست مو پناه بردم. خوشه های انگور، مثل پستان-
های مادرم درشت و خوش آب از داربست آویزان بود. بی هیچ تصمیم و
اراده ای دست دراز کرده و یک انار آلك از درخت چیدم. انار آلك دیر
رس است و تا آخر پاییز خوراکی نمی شود. اما شکل آن که غنچه ی سرش
هنوز نشکفته و به اطراف باز نشده است، توجهم را جلب کرد. کمی آن را
در دست های خود مالیدم. کندن انار نارس، فریاد مادرم را درمی آورد. به-
فکر جایی برای مخفی کردن آن بودم. به پشت بام انباری ته حیاط نگاه
کردم، جای مناسبی بود. من به قدر کافی انار را میان دست هایم مالیده
بودم، بهتر بود هر چه زودتر، خود را از دست علامت جرم خلاص کنم.
اما نمی دانم چطور شد، به جای آن که انار را به پشت بام انبار بیندازم، انار
آلك دیگری چیده و آن ها را روی سینه خود داخل بلوزم جا دادم. خود
را نگاه می کردم و از درشتی و سرخی انارها بدنم داغ شده بود. ناگاه برادرم
در خانه را باز کرد و سر زده داخل شد. از هول و هراسی که داشتم زیر
شلواری خود را خیس کردم. حالا ترس و وحشت با شرمندگی شاشیدن
به لباسم، به آن اضافه شد. انارها را هر طور بود به پشت بام انداخته و
برای تعویض لباس زیرم به اتاق رفتم. اما در اتاق دیدم آنچه زیر لباسی
مرا خیس کرده، شاش نبوده و هیچ شرمی از آن نباید داشته باشم. من زن
شده بودم. هر چند دیر، بالاخره موفق شده بودم.

" تخمک ماده که در زهدان زن قرار دارد..."

برای آن که موضوع را به رخ مادرم بکشم، لباسم را برداشته و به-
حمام رفتم تا پر و پای خود را تمیز کرده و لباسم را عوض کنم. مادرم از

دیدن من بر سر کشوی لباس‌هایش حساس شده و زیر چشمی مرا پاییده بود. یکی از دستمال‌های قاعدگی او را برداشتم. وقتی به حمام داخل می‌شدم دیدم، لب‌خندی بزرگ و بسیار گشاده‌تر از خنده، بر لبانش نقش بسته است. خیالش راحت شده بود که من هیچ عیب و نقصی نداشته و بالاخره به گروه زنان معمولی پیوسته‌ام. با بیرون آمدن از حمام او یک جفت گوشواره زیبای قدیمی، گمان کنم از مادرش به ارث برده بود، به-عنوان چشم روشنی به گوشم آویزان کرد.

از فردای آن روز، شور و آشوب تازه‌ای در دل و روح من سر برداشته بود. یک لحظه دل‌دل می‌زدم، یک لحظه نگران بودم. هنوز چیزی از دل آشوبه و پریشانی گذشته بود که موج تازه‌ای از فرح شادمانی تمام جانم را در خود می‌پیچیده و دلم می‌خواست، چادر و روسری و روبنده را دور انداخته و با زیر پیراهنی تنها، به پرواز درآمده و رقص‌کنان بر سر خانه و محله قدم بگذارم. تنها لحظه‌ای طول می‌کشید، تا غمی پنهانی، نمی‌دانم از کجا و برای چه، به دلم چنگ می‌انداخت. دلم می‌خواست قبر پدرم، به جای صحن مطهر حضرت معصومه، در قبرستانی کهنه و قدیمی، با آجرکاری‌های پست و بلند باشد و من بتوانم هر روز یا هر وقت دلم می‌گیرد، سر قبرش رفته و حسابی گریه کنم. این به هم ریختگی و اغتشاش، تنها در روح و جانم نبود که شعله می‌کشید، به-قول خاله جان استخوان ترکانده بودم و هر روز تغییرات تازه‌ای در بدنم رخ می‌داد. روز به روز زیباتر و دلفریب‌تر می‌شدم. عجیب به شکل و ترکیب مادرم در جوانیش، آن وقت‌ها که هنوز چادری و منبری نشده بود، درمی‌آدم. پستان‌هایم که آن قدر نگران‌ش بودم، چیزی نمانده بود، از مال مادرم بزرگ‌تر شود. سراسر کلاس هشتم، ماری شده بودم که هر روز پوست می‌انداخت و شکل تازه‌ای می‌یافت.

"سلول ماده اگر با سلول‌نر جفت نشده و خالی بماند..."

اردبیهشت ماه بود و چندی به امتحانات آخر سال باقی نمانده بود که سفرمان به شهر قم با ورود سر زده‌ی خاله‌جان به هم خورد. حالا حمید پسر خاله‌ی عزیز دُر دانه‌ی من، چشم‌هایش خیره مانده بود و داشت از کاسه‌ی سرش بیرون می‌زد. هر چه برادرم با ریش و پشم به یک قبضه رسیده‌اش، با نشان و حرمتی که در کمیته‌ها یافته بود و داغ دانشگاه تعطیل شده را با برنج و روغن، با گوشت و مرغ کش رفته از کمیته‌ها فراموش کرده بود؛ به او اصرار کرد، برای بازی گل کوچک به در خانه بروند، پا از پا برنداشت. من قلب‌قلب آب دهانش را می‌دیدم که به زور از گلویش پایین می‌رود. حالا من بودم که با گوشه چشم نازک کردنی، با چرخش و قرو قنبیله‌ی کونی، دل او را به آتش بکشم. پسری که جرات دست‌زدن به سینه‌ی دختر خاله‌اش را ندارد، همان بهتر که برود جلق بزند. پیش از همه خاله صدایش درآمد:

"این دختر چه ماه شده! هنوز هیچ نشده، یک عروس کامل است. آدم دلش می‌خواهد مثل هلوی پوست‌کنده او را بخورد."
شوهر خاله که حرف زدنش مثل لگد انداختن یابو و استر است، با خنده‌ای دریده دستی به ته ریش ماشین شده‌اش کشید و با قهقهه‌ی همان خنده‌ی هیز گفت:

"دختر خیار خرم آباد است، یک آب بخورد اندازه‌ی چنار قد می‌کشد."

مادرم به حمایت من زیان باز کرد که آب پاکی را روی دست خاله‌جان و شوهرش ریخته‌باشد؛ تا خواب عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان بسته است را نینند:

"زهره مثل هر دختری نوجوان است و خوب، سر و شکلی به هم زده است. این انشاء الله وقتی دیپلمش را گرفت، باید در مکتب الزهرای فاطمیه، درسش را ادامه بدهد تا یک مبلغ اسلامی ناب از آب درآید. یک خواهر زینب تمام عیار"

خاله‌جان به‌همان اندازه که ما از باطل شدن سفرمان دل‌خور بودیم، تو لب شد و کمی اخم‌هایش پایین آمد. مادرم بی‌شک وعده و وعیدی در قم با کسی داشت و با سر زده رسیدن خواهر و شوهر دهان دریده‌اش که چشمش دنبال مادرم سگ‌دومی زند، قرار را از دست داده و دل‌خور بود؛ اخم‌های خواهر را نادیده گرفت و چلو خورشت بادمجان را که من در باغ‌چه‌ی خانه‌مان کاشته و پرورش داده بودم، داخل سفر گذاشت. او مرتب به‌ساعتش نگاه می‌کرد و وقت را اندازه می‌گرفت. اما خاله‌جان، خیال از جا کندن نداشت و تا عصر هم‌چنان جا خوش کرده بود. آن قدر زن و شوهر این دست و آن دست کردند که وقت نماز مغرب و عشا شد و شوهر خاله با تعهد به‌مسجد محل خودشان، می‌بایست خود را برساند. پس زن و پسر و سه دخترش را زور چپان به‌بنز آخرین مدلش فرو کرد و به‌راه افتادند.

"پس از چندی مرده و با خون عادت ماهانه..."

مادرم با جان‌بازی در مسجد و کمیته و بسیج محل به‌مقام معاونت اداره ثبت اسناد و املاک رسیده بود. حالا از یک طرف دستش در دست‌بازاریان آهن و سیمان و گچ بود و از طرف دیگر با بسازیفروش‌های تازه به‌دوران‌رسیده که خانه‌های کلنگی را خریده به‌عمارت‌های چند طبقه تبدیل می‌کردند، بود. از طرف دیگری نیز، می‌بایست سفارش‌ها و نامه‌های فدایت شوم، ریش‌دار و بی‌ریش امامان جمعه، حجج اسلام و آیات عظام را رعایت کند. یکی از آن بسازیفروش‌های سگ‌سمج دیر از خارج رسیده‌ی زود درو، مهندس خوش بر و روی بود. او به‌سماجت مگس‌های دور زخم رانگی الاغ، پا در کفش خانه‌ی بزرگ و درن‌دشت خود ما کرده بود که با مقاومت افسار گسیخته‌ی برادرم رو به‌رو شد. مادرم هر چه کوشید، از همه نیروهایش برای راضی کردن برادرم استفاده کند، عاقبت در برابر او لنگ انداخت. برادرم حالا خودش پست و مقامی به‌مراتب بالاتر از مادرم در کمیته‌های محل به‌دست آورده‌است. در

شورش‌ی که یکی از احزاب مخالف برپا کرده بود، تفنگی به‌دست آورده و چند تیرهوایی شلیک کرده بود؛ توانست قدرتش را به‌رخ مادر بکشد. تا آن‌جا که مادر با غرغری زیر لبی گفت:

"این بچه پاسدار! دست و رویش را با آب مرده‌شورخانه شسته است. یک بهار دیگر بگذرد مرا هم خواهد خورد؟"

با معطلی‌های بی‌دلیل خاله‌جان، که من یقین دارم چیزی روی دست و دلش بود؛ اما تو دهنی مادرم آن را در گلویش خفه کرد، فکر می‌کردم سفرمان به‌قم باطل شده است. اما کور خوانده بودم. لابد مادرم وسیله‌ای برای تماس با طرف قرارش دارد و می‌تواند هر طور شده او را پیدا کند. پس دوباره صدایش را بلند کرد:

"یک تاکسی برای رفتن به‌ترمینال جنوب صدا کنید."

شب دیر وقت به‌قم رسیدیم و از ترس نیافتن اتاقی در مسافرخانه از زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها چشم‌پوشیده و آن‌را به‌صبح زود موکول کردیم. اتاق را گرفتیم و به‌رخت‌خواب پناه بردیم. مادرم خواب به‌چشمش نمی‌آمد و از کنار تلفن دور نمی‌شد. گمانم به‌بیش‌تر از ده شماره زنگ زد و هیچ یک در دست‌رس نبودند. حالا او با یک بسارِفروش و یک مهندس خارج دیده شریک شده‌بود و زمین را معمار، کارساختمانی را مهندس و مصالح ساختمانی را مادرم تدارک می‌دید. این ظاهر قضیه بود و او همیشه خود را سرگرم کارهای تجاری و عام‌المنفعه نشان می‌داد. اما از گوشه و کنایه‌های شوهر خاله‌جان که چشمش به‌دنبال مادرم سیاه‌شده‌بود، بوهایی نیز به‌مشام می‌رسید. یک‌بار به‌خاله‌جان گفته بود: دیگر شیخ و ملا و مهندس و معماری نمانده که خواهرت را صیغه نکرده‌باشد. هم او در جواب اعتراض خاله‌جان، گفته بود: تور از خودش است. می‌خواهد کاه بار بزند یا خیار چنبر.

صبح زود مادرم حمام کرده و دستی به‌سر و روی خود کشیده، آماده‌ی بیرون رفتن بود و این به‌مذاق من و برادرم اصلن خوش نمی‌آمد.

برادرم با تمام ریش و پشمی که به هم زده است، با تسبیح شاه مقصودی که از دستش دور نمی‌شود؛ برای نماز هم آن موقع روز، از رخت‌خواب بیرون نمی‌آمد. من اما با سر و صدای مادر بیدار شده و کتاب تاریخ کلاس هشتم را با خود آورده بودم و دوره می‌کردم، تا چیزی از یادم نرود. مادرم می‌کوشید، برادرم را از رخت‌خواب بیرون بکشد؛ رو به من غرید و با اخم و تخم گفت:

"نمازت را به کمرت زده‌ای که باز لای این کتاب‌های صدتا یک‌غاز را باز کرده‌ای؟"

"با خون عادت ماهانه خارج می‌شود."

خودم از لحظه برخاستنش از رخت‌خواب، تمام حواسم را، شش‌دانگ به او دوخته بودم که چه می‌کند و چه می‌خواهد بکند. راستش همه‌ی ترسم از این بود، آن موقع روز بخواند، به طرف حساب هایش تلفن بزند و آن‌ها را از رخت‌خواب بیرون بکشد. اما هرگز ندیدم، او نمازی خوانده باشد. با این همه برخاسته و دست و رویم را شستم و با چادر سیاه او که دم‌دست بود، نماز خواندم. باز صدایش درآمد:

"یک چند تا دعا هم برای پدر بیچاره‌ات بکن و از خدا بخواه، امروز موفق به دیدار آن مردکه بشوم."

معلوم بود که برادرم با غرولندهای او دوباره به خواب نخواهد رفت، پس به ناچار از رخت‌خواب بیرون آمد و بی سر و صدا به حمام رفت و با حوله‌ی حمام به اتاق بازگشت و با تحکم از مادرم پرسید:

"حالا این مردکه کیست که باید صبح به این زودی به دست بوسشان بروی؟"

"پدرت! پدر خدا بیمارزت که تمام سال و ماه منتظر است؛ تا ورثه‌اش که حالا خوب می‌خورند و خوب می‌خوابند، هر از گاه، دعای خیری بدرقه راهش کنند. تو چه می‌دانی، آن دنیا چه خبر است."

" ترا به خدا بس کن. چیزهایی را که به خورد پیر سگ های لب-
گور می دهی، بار من یکی نکن که اصلن توی کتم نمی رود."
" بله مثل یاسین به گوش خر. در ضمن شمع روی قبر را هر
کس باید از پول تو جیبی خودش بخرد."

" من به این کارها اعتقادی ندارم. مگر ما آتش پرستیم که قبر
پدرمان آتش بزنیم؟ شاید خودش به جهنم رفته باشد و ما کمک مالک
دوزخ نباشیم، بهتر است."

معلوم بود که او حتی برای پنج زار پول شمع هم خست به خرج
می دهد؛ یا می خواهد زیر بار فرمان مادر نرود. و گر نه با درآمد او، این
پول ها به حساب نمی آمد. پای پیاده تا حرم که راه زیادی نبود رفتیم.
نزدیکی های حرم، کله پاچه فروشی، برای صبح هانه باز کرده بود و بوی کله-
پاچه، دلم را آشوب کرد. به نظرم رسید، وعده ماهانه ام نزدیک است و
چیزی مثل ویار به جانم افتاده است. آن طرف خیابان، درست رو به روی
طباخی، یک چرخ دستی، آلوچه سبز می فروخت. بی آن که به کسی حرفی
زده باشم، به آن سوی خیابان دویده و یک بسته آلوچه ای نمک زده
خریده و داخل کیفم پنهان کردم. جلو کله پاچه ای آن قدر ایستادم تا
برادرم به در دکان آمد و پرسید:

" پس چرا نمی آبی کوفت کنی؟ مادرت یک کاسه تربت نان
سنگک را بالا داده است."

" من از کله پاچه متنفرم. حالم به هم می خورد. اصلن این موقع
روز اشتهای هیچ چیز را ندارم."

او به کنار مادر بازگشت و مشغول لمباندن آن چه در کاسه و بعد
در بشقاب جلوش گذاشتند، شد. مادر بیچاره گرسنه بود. شب پیش بی-
موقع رسیدن خاله جان و به هم خوردن قرارش در قم حالش را گرفته بود
و لب به غذا نزد. در اتوبوس هم چشم بر هم نگذاشت. بدجور خودش
را درگیر یک قران و دوزار کرده است و کارهای جنی هم رُشش را کشیده

است. آن‌ها بعد از خوردن کله‌پاچه‌ی مبسوط‌شان یکی یک پیسی هم سر کشیدند. برادرم با آروق پر صدایی، گاز آن‌را خارج کرد. من هم در فرصت پیش‌آمده، چند تایی از آلوچه‌ها را خوردم که دلم را به‌آشوب کشید. کسی با شکم خالی گوجه سبز نمی خورد. اما هر طور بود، خودم را کنترل کرده و چیزی بروز ندادم.

جلو در حرم، سوغات فروشان حرفه‌ای، هر یک کالای خود را جار می‌زدند. مثل این که اگر با آن صدای نکره گوش مردم را کر نکنند، دیگران کوراند؛ آن‌همه بنجل، برای انداخت به‌مشتی در و دهاتی جمع شده را نبیند. شمع‌فروشی با آوایی خفه که از ته‌چاه به‌گوش می‌رسید، فریاد زد:

"حرم می‌ری شمعم بیر! روشنی دلم بیر!"

طبق فرمان صادر شده در صبح‌الطلوع، هر کس می‌بایست از پول خود شمع بخرد. به‌ردیف شمع‌ها نگاه کردم. ریخت و ترکیب همه-شان مثل هم بود. معلوم بود، سازندگان خوب می‌داند، شمع هایشان فقط برای چند لحظه روی گور یا در سقاخانه‌ی حضرت روشن می‌ماند و بچه قمی‌های شمع دزد، آن‌را از جای‌گاه خارج کرده و هر کیلو را به‌پنج-قران، به‌خودشان باز می‌گردانند. هیچ کوششی برای زیبایی و جلب توجه خریدار نذرکننده، در آن به‌کار نرفته بود. از مرد فروشنده پرسیدم:

"از آن شمع‌های بلند و خوش‌تراش عروسی هم دارید؟"

"البته که داریم باجی. منتها چون خریدار ندارد، توی قفسه‌ی

ته‌مغازه مانده‌است."

مادرم با نگاهی تعجب‌آلود براندازم کرد و شمع را که از دست مرد فروشنده گرفته بودم از ته کلفت تا سر نازکش دست کشیده و گفتم:

"شاید پدرم بهشتی باشد و بخواهد با یک حوری عروسی کند."

"پس هر تولد شانس‌ی است یک در هزاران."

مادرم هم چنان خیره به کار من مانده بود و از شمع‌های تل انبار شده، در سبد جلو مغازه یکی را برداشت. فکر کردم توجهی ندارد و همین جور الایختکی یکی را برداشته است؛ اما وقتی با دقت و ظرافت، دستی به قد و بالای شمع کشید؛ متوجه شدم، از پیش آن را انتخاب کرده بوده است. شمع در حدود بیست سانت قد و پنج تا هفت سانت کلفتی داشت. اول درست و حسابی آن را دست مالید و بعد از سر آن گرفته و تکان سختی داد، تا از محکم بودنش مطمئن شود. قرص و محکم بود و با این تکان‌ها شکستی نبود. برادرم همان جلو در، از ما جدا شد و بعد از برانداز چند تسبیح و چند انگشتر عقیق راهی حرم شد و گفت یک-ساعت دیگر، جلو همین در، هم‌دیگر را خواهیم دید. به محض پا نهادن در صحن مطهر، مادرم گفت:

"بخت که برگردد، اسب در طویله خر گردد. حمام رفته و غسل زیارت کرده وضو گرفته بودم. اما حالا باید به توالی بروم. تو در ایوان آینه منتظر باش، جلدی برمی گردم."

"گفتم: سلول‌های نر در مایع لنج و روانی در حرکت هستند."

قدم زنان به طرف ایوان آینه راه افتادم. با یک دست گوشه‌های چادر و شمع را گرفته بودم و با دست دیگر، نرمی، لطافت و چربی شمع را لمس می‌کردم. چند بار از نک نازک تا انتهای کلفت آن را دست کشیدم. نک انگشت اشاره‌ام به ته گرد و مدور آن خورد. چه گردی و چرخش دلپذیری از آن نیم دایره به جانم شعله کشید. دیگر نتوانستم دستم را از ته شمع جدا کنم. کفش‌هایم را به کفش‌دار سپرده و حلقه نمره را به-انگشت کوچک فرو کردم. به محض رسیدن به میانه‌ی ایوان احساس کردم عروس شده و به حجله‌ی بخت پا گذاشته‌ام. هزار دوشیزه از هزار گوشه‌ی آینه‌های ایوان به من خیرمقدم و مبارک‌باد می‌گفتند. از دیدن آن همه حوری و ملایکه، سرشار و سرافراز قدمی عقب نشسته و به پیش‌خان ایوان تکیه داده و بعد روی زمین نشستم. انتهای شمع را به سختی در

دست می‌فشردم و از آن احساسی ملکوتی داشتم. هوا در ریه‌هایم به-شعله تبدیل شده و زیانه می‌کشید. قفسه‌ی سینه‌ام از کم بود هوا در حال انفجار بود. دوباره نگاهی به هزار گوشه‌ی آینه‌ها کردم. همه دختران نشسته در آینه، با دیدگانی منتظر به من چشم دوخته بودند و آتش خواهشی آسمانی در نگاه‌شان موج می‌زد. همه یک‌دل و یک زبان، از من آرامشی را درخواست می‌کردند که خود در شعله‌های آن گر گرفته و می-سوختم. چادر را درست و حسابی به‌دور و برم پیچیده و شمع را به‌میان پایم نزدیک کردم.

چقدر گذشت و چگونه چنان کاری را انجام داده بودم، چیزی بود که اصلن نفهمیدم. چقدر دوچار هیجان و شور و التهاب شده بودم، اما وقتی به دختران نشسته در هزار گوشه‌ی آینه‌ها نگاه کردم، آن‌ها اگر چه رنگ پریده و مضطرب و مغشوش بودند، اما رضایتی لاهوتی در نگاه و صورت‌شان مثل شعله شمع در دل گوری کهنه و عمیق سوسو می‌زد. من هم دوچار پریشانی و احساس گناه شده بودم. چنان کاری در حرم آن بزرگوار علیها سلام که باکره از دنیا رفته است، چه معنی می‌دهد؟ مگر خانه را بر سرت گل گرفته بودند. چرا باید شمعی که فقط نامش شمع عروسی است، مرا چنان منقلب کرده‌باشد که دست به‌چنان کاری، آن هم در برابر این‌همه چشم، این‌همه دختر در آینه نشسته بزنم؟

مادرم دیر کرده بود. از بالای پیش‌خان ایوان، حیاط را با دقت برانداز کردم، هیچ نشانی از او نبود. خار سؤال تازه‌ای در دلم نیش زد. اگر خود حضرت زنده بود، حتمن نه سالگی شوهرش داده بودند و شوهرش، عرب دوغ ندیده، هر شب بهترین شمع دنیا را لای پایش فرو می‌کرد.

معلوم بود که ذهنم برای تبرئه خودش دست به‌کار شده و دلیل تراشی می‌کرد. راه افتادم که برادرم را پیدا کرده و دیر کردن مادر را به‌او

خبر بدهم. به طرف حرم مطهر قدم برداشتم. اما در همان قدم اول، سر جابیم میخ کوب شدم. در ورودی حرم به شکل بیضی زیبایی طراحی شده و با گچ بری‌های زیباتری لبه‌های بیضی شکل را، چند بار تکرار کرده بود. در شکل و شمایل در ورودی محو و از خود بی خود شدم. بی اختیار دستم به طرف میان پاهایم کشیده شد. سرم گیج رفت و چشم‌هایم به سیاهی افتاد. سر برگردانم که پشت سر را ببینم. عجیب بود. گلدسته در ورودی صحن، درست در محاذات تاق در حرم بود و در آن داخل می‌شد.

"تنها یکی از سلول‌های نر قدرت ورود به تخمک را دارد."

قدم پیش نهاده و وارد حرم شدم. هنوز زنانه و مردانه را از هم جدا نکرده بودند و خرتوخر بود. در چند قدمی در ورودی برادرم را دیدم، به ضریح چسبیده بود و با دست‌های باز، مثل این که به صلیبش کشیده باشند، گوی‌های فلزی گره‌چینی ضریح را محکم گرفته بود. حالتش طوری بود که می‌ترسید او را به زور از ضریح جدا کنند. جلوتر رفته و خواستم دیر کردن مادر را به او خبر بدهم. اما او چنان صورتش را به فلز ضریح چسبانده بود که هر دو از یک عنصر شده و در هم ادغام شده بودند. در شک میان بکنم یا نکنم گیر کرده بودم، که چشمم به شلوارش افتاد. جلو شلوارش به اندازه یک زردک نر قمی بالا آمده بود و او زردک را با فشار به یکی از سوراخ‌های گره‌چینی فلزی ضریح داخل کرده بود. چنان ناله و استغاثه‌ای از او شنیده می‌شد که هر بیننده‌ای را به گمان خلسه و فنا فی الله می‌انداخت. به نظرم رسید اگر کسی کمی دقت کرده و حال او را درست دریابد؛ تکه تکه‌اش خواهد کرد. اما او در حالتی بود که بیرون کشیدنش از آن حالت، صد مرتبه از تکه تکه شدن بدتر بود. روی خود را گرفته و از او دور شدم.

قدمی نرفته بودم که به جلوخان ایوان طلا در داخل حرم رسیدم. حالا از درون حرم، بیضی در و لایه‌ها و لبه‌های تکراری در و پاگرد تنگ و تاریک آن را به خوبی می‌دیدم. از آن برتر و زیباتر داخل خود

ایوان که جلال و شکوهی از لبه‌ها را به‌خورشیدی که نور تابش و تلالوش به‌صورت مکعب‌ها ریز و درشت، تصویر وهم‌آلود از جای‌گاهی ندیدنی و به‌چشم‌نیامدنی را به‌روشنی و وضوح نشان می‌داد، تا به‌لب ایوان برسد و همان بیضی در ورودی با بزرگی و فراخی بیشتری به‌خود نمایی بپردازد. هر طور بود دل از ایوان طلاکنده و می‌رفتم طواف دور حرم را تمام کرده و بیرون بروم که باز چشمم در مسجد بالا سر به‌محراب نماز افتاد. در این‌جا آن شکل که شاید آفریش یا تکامل کوشیده بود، حرکت بیضی زمین به‌دور خورشید را در جسمی مجسم کند؛ به‌بهترین صورت باز سازی شده بود. بیضی بیرون با کاشی‌کاری بی‌نظیری زیبا و دل‌فریب بود و لبه‌ها و زائده‌های درونی به‌خوبی طرح و ترسیم شده بود. خارش مثل حمله‌ی موریانه‌های تپه‌های اطراف معبد چغازنبیل در شوش به زیر دلم ریخته بود و تمام تنم را به‌خارش درآورده بود. پا از حرم بیرون گذاشتم:

"بقیه‌ی هزارها سلول‌نر محکوم به‌مرگ و خارج شدن از آلت زن هستند."

وقتی به‌پیشخان ایوان رسیدم، مادرم را در حیاط کنار حوض آب دیدم. با آن که با آب تازه صورتش را شسته بود، پریشانی و نگرانی در صورت خسته و کرختش به‌روشنی هویدا بود. نای راه رفتن نداشت و لبه‌ی حوض همان‌جا که زنان صیغه‌ای جمع می‌شوند، نشسته بود. خودم را به‌او رسانده و با نگرانی از احوالش پرسیدم. بالکل انکار کرد و برعکس خود را خوش‌حال هم نشان داد. باز وقتی از علت به‌زیارت نرفتنش پرسیدم، عادت ماهانه را بهانه کرد که دروغ می‌گفت، خودم کهنه‌های بی‌نمازش را هفته‌گذاشته دیده بودم. به‌هر طریق خود را تا قبر پدر رساند و روی زمین نشست. من هم نشستم. با حسرت نگاهی به‌ایوان آینه‌انداختم و چشمم بسوی گنبد کشیده شد. چقدر بزرگ و با عظمت، سفت و محکم، با نکی به‌مراتب عنجه‌تر از انار آلک، سر به‌سوی آسمان بلند کرده بود و در حسرت دستی که آن را لمس کند، چشم

در چشم ملکوت اعلی دوخته بود. باز نیش پرسش قبلی را در دلم احساس کردم." اگر در نه سالگی چنین سینه‌ای داشته است، در سن مادرم به کجا می‌رسید؟" هر طور بود، آن خار کفر و زندقه را از دلم بیرون کشیده و محو آسمانی آبی شدم.

تازه گل‌دسته‌ها را دیدم. چه خوش‌تراش و بلند. چقدر باهیبت و وقار در کنار گنبد ایستاده بودند. چه صاف و راست در دل آسمان فرو رفته بودند. گل‌دسته، مناره‌ی قد کشیده و بلند بالا، آن هم نه یکی چهار گل‌دسته در دو طرف گنبد. چهارتایی از گنبد نگه‌داری و مواظبت می‌کردند، مبادا در دلش رشع‌هی خواهشی بروید و بی‌جواب بماند. چه جالب‌تر که بر سر دروازه‌های ورودی هم دو گل‌دسته، با اندازه و ابعاد کوچک‌تر بودند. با سه در ورودی شش گل‌دسته می‌شد. این گل‌دسته‌ها اگر چه به عظمت و شکوه گل‌دسته‌های کنار گنبد نبودند، اما قابل پذیرش‌تر و مقبول‌تر به نظر می‌رسیدند. چیزی بودند که اندازه‌ی آن‌ها قابل تحمل‌تر و پذیرفتنی‌تر بود. سرم از تعداد گل‌دسته‌ها به دوران افتاده بود. چرا باید یکی این همه مناره داشته باشد و بعضی حتی یکی در کنارش نباشد. از دروان سر چشمم به دور تا دور صحن مطهر افتاد، رواق‌ها، شبستان‌ها، درهای ورودی و پاگردها همان بیضی زیبا و خطوط تند و پر ولع را در خود تکرار کرده بودند. پس حق به‌حق‌دار رسیده است. خدا پدرشان را بیامرزد؛ در این‌جا تقسیم به‌قسمت کرده اند.

شمع من شکسته و به‌دو شمع بدل شده بود. یکی را به‌نیابت از برادرم روشن کردم. خوش‌حال بودم که مادر حال و حوصله‌ی پرسیدن و سؤال جواب ندارد، تا از راز شکسته شدن شمع عروسی چیزی پرسد. مادرم شمع را از زیر چادرش بیرون آورد و روشن کرد. چند قطره از اشک شمع را روی سنگ مزار چکاند، تا آن‌را راست نگه‌دارد. در همین وقت، چشمم به‌لکه سفیدی به‌اندازه یک تومنی نقره افتاد که در وسط، نزدیک به کنارش، نقطه‌ای کبود بود. از او پرسیدم:

" این تکه سفیده‌ی تخم‌مرغ از کجا به‌شمع شما چسبیده-
است؟ "

اول به‌چشمانم خیره شد و دیدم که آتش خشم را در درونش
فروکش می‌کند. وقتی از بلاهت چشم‌های من فهمید، چیزی دستگیرم
نشده است، با خوش‌رویی گفت:

" حتمن مردک صبح‌هانه نیم‌رو داشته. "

آموزگار کلاس تا بالای سرم قدم زده بود. با شوخی طبعی پرسید:

" زهرا خانم به کجا رفته بودید؟ "

" آقا من همین‌جا بودم. "

" بله! حضور حاضر غایب شنیده‌اید؟ گمان از دیوان حافظ

باشد! "

یکی از دخترهای آن طرف کلاس مخفیانه گفت:

" تو عالم تخمک بوده... "

دیگری با همان لحن، کمی مسخره‌تر گفت:

" آن‌را که خودش فراوان دارد، به‌فکر اسپرم و آن سر‌گنده اش

بوده است. "

با مادر از روی قبر، بی‌حس و حال بلند شدیم و به‌طرف در

ورودی رفتیم. جایی که برادرم بی‌توجه به‌تسبیح و انگشترعقیق، با لکه‌ای

خیس، به‌قدر کف دست، در جلو شلوارش، انتظار ما را می‌کشید.